

گشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر سوم

فهرست مطالب

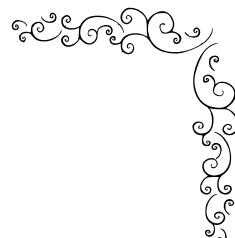
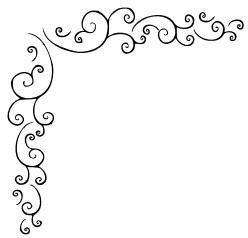
۱	سرآغاز
۴	خورنگان ییل بچه
۷	ادان بلال
۸	دعا از دهان غیر
۹	لبک گفتن حق
۱۱	شهری و روستایی
۱۷	طلب شما از عیسی
۱۹	شغال در خم رنگ
۲۱	چرب کردن سبیل
۲۳	ولادت موسی
۲۸	مارکیرو واژدها
۳۱	موسی و فرعون و ساحران
۳۵	پیل در تاریکی
۳۹	الرضا بالکفر کفر
۴۰	صدای سیلی
۴۱	صحابه و خط قرآن

۴۲	عشق نامه در حضور معشوق
۴۳	روزی حلال بی رنج
۵۳	معلم رنجور و شاکر دان
۵۷	کرامت درویش
۶۱	پیر مرد و زرگر
۶۲	استرو شتر
۶۳	مرک فرزندان شیخ
۶۴	مصحف خواندن شیخ ضریر
۶۸	زرده داود
۶۹	بملول و درویش
۷۱	دقوقی و کراماتش
۸۱	کریختن عیسی از اجتماع
۸۲	ابل بابا
۹۰	ذذو دل زن
۹۱	حرص و هوای مرغ
۹۲	تدرک در سکان
۹۳	عشق صوفی بر سفره تهی
۹۵	امیر و غلام نماز باره
۹۸	مندیل در تونر پر آتش
۹۹	رسول و کاروان عرب
۱۰۳	زن کافرو طفیل شیرخواره

۱۰۴	عتاب و موزه مصطفی
۱۰۶	زبان بهایم
۱۱۲	حمزه بی زره در جنگ
۱۱۴	دفع ضرر دیبع
۱۱۵	وفات بلال
۱۱۷	وکیل صدر جمان
۱۲۷	مسجد مهان کش
۱۳۵	نخود ددیک
۱۳۸	آب خوردن کرها سب
۱۴۰	پنجمبر و اسیران
۱۴۴	بادو شه پ
۱۴۶	عاشقی در هجران

سرآغاز

این سوم دفترکه سنت شد سه بار	ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
در سوم دفتر بعل اعذار را	برگشتن چنین اسرار را
ن از عروقی کز حرارت می جمد	قوت از قوت حق می نهد
ن از قسیل و پنه و رو غن بود	این چراغ شمس کوروش بود
ن از طناب و استنی قایم بود	قف کردن کوچین دایم بود
بود از دیدار خلاق وجود	قوت جبریل از مطلع بود
هم ز حق دان ن از طعام و از طبی	همان این قوت ابدال حق
ز آتش امراض بکذر چون خلیل	چونکه موصوفی به اوصاف جلیل
سخت تیک آمدندار خلق حلق	ای دریغ اعرصه افهام خلق
خلق بخشد سنگ را حلوای تو	ای ضیاء الحق به حق رای تو
خلق بخشی کاریزد انسنت و بس	لهمه بخشی آید از هر مرتب
وزدغا و از دغل خالی شوی	این گهی بخشد که اجلالی شوی
تازیری فدر اپیش مکس	تانکویی سر سلطان را به کس
کوچوسن صد زبان افتاد و لال	کوش آنکس نوش اسرار جلال
تاخور آب و بروید صد کیا	خلق بخشد خاک را لطف خدا
تگیا هش را خور داند طلب	باز خاکی را بخشد خلق و رب
کشت حیوان لتمان انسان و رفت	چون گیا هش خور د حیوان کشت زفت
چون جادا شد از بشر روح و بصر	باز خاک آمد شد اکال بشر



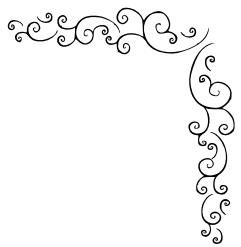
گرگبکیم خوردانش کرد دراز	ذرهای دیدم داشان جمله باز
زانگه کندم بی غذای چون زهد	رزقمار ارزها او می دهد
پارهای گفتم بدانی پارهه	نیست شرح این سخن را نهاد
با قیان را مقبل و مقبول دان	جمله عالم آکل و ماکول دان
وان جهان و سالکانش مستمر	این جهان و سالکانش مشتر
خورد آن چندان عصا و جل را	حلق بتجید او عصای عدل را
تاب خورد او هر خیالی را که زاد	مریقتین را چون عصا هم حلق داد
رازق حلق معانی هم خداست	پس معانی را چو اعیان حلقا است
که به جذب ماید اور احلق نیست	پس زمه تماهی هیچ از حلق نیست
آنکه مان روزیش اجلالی شود	حلق جان از فکر تن خالی شود
کن مراج بدبود مرگ بدان	شرط، تبدیل مراج آمدان
زرد و بدنگ و سقیم و خوارشد	چون مراج آدمی گل خوارشد
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت	چون مراج زشت او تبدیل یافت
اندک اندک جهد کن تم الکلام	پس حیات ماست موقوف نظام
از نجیب پاکی بردم مؤمن کذا	چون جنین بدآدمی بد خون غذا
وزظام شیر لقمه کیرشد	از نظام خون غذاش شیرشد
طالب اشکار پنهانی شود	وزنظام لقمه لقمانی شود
هست بیرون عالمی بس تنظیم	گر جنین را کس بگفتی در جم
اندر و صد نعمت و چندین اکول	یک زینی خرمی با عرض و طول

بوستانه با غما و کشنا	کوهها و بحرها و دشتها
تودین ظلمت چه ای در امتحان	در صفت ناید عجایبی آن
در میان حس و انجاس و عنا	خون خوری در چار منج تکنا
زین رسالت معرض و کافرشدی	او به حکم حال خود مکربدی
زانکه تصویری مدار و دهم کور	کلین محالست و فریست و غور
نشود ادک مکرناک او	جنس چیزی چون نمیداد که او
زان جهان ابدال می کویند شان	هچنانکه خلت عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ	کلین جهان چایست بس تاریک و تگ
کین طمع آمد حباب ژرف و زفت	هیچ در گوش کسی زیشان نزفت
چشم رابند غرض از اطلاع	گوش رابند طمع از اسماع
کان غذای اوست در اوطان دون	هچنانکه آن جنین را طمع خون
غیرخون او می مذاند چاشت خورد	از حدیث این جهان محبوب کرد

خورنگان پیل بچه

آن شنیدی توک در هندوستان	دید اینایی کروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برک و عور	می رسیدن از سفر از راه دور
مرداناییش جوشید و گفت	خوش سلامشان و چون گلین گشت
گفت دانم کز تجمع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تانباد خود تان فرزنه پیل
پیل بچگانند اند راهستان	صید ایشان هست بس دخواهستان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سین	لیک مادر هست طالب دکین
اویا اطفال حق اند ای پسر	د حضور و غیبت ایشان باخبر
گفت اطفال من اند این اویا	در غریبی فرد از کار و کیا
پشت دار جمله، عصمهای من	کویا هستند خود اجزای من
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اند رخون خود مردان کنند
چون رهند از دست خودستی زند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطر باشان از دون دف می زند	بحرا در شورشان گفت می زند
تونیسی لیک برق کوشان	برگهار شناهم گفت زنان
تونیسی برقهار اکفت زدن	کوش دل باید زین کوش مدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ	تابیسینی شرجان با فروع
این سخن پایان مدارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دلان را پیل بویی می کند	گرد معده هر بشیر می تند

تاماید انقام و زور خویش	تاکچاید کباب پور خویش
غیست ایشان کنی کیفر بری	کوشتمای بندگان حق خوری
کی بر جان غیر آن کو صادقت	هان که بیمای دهستان خالق است
جز به کاری که بود دین کوش	در تامی کارها چندین کوش
تادل و جانتان نگردد متحن	کفت ناصح بشنید این پند من
در شکار پیل بچگان کم روید	بایکیاه و برگها قانع شوید
تارهایم مر شمارا از ندم	من به تلخی رسالت آدم
طمع بر ک از سینه تان بر کند	هین مبادا ک طمع رهستان زند
کشت قحط و جوشان در راه، زفت	این بکفت و خسیرهایی کرد و رفت
پور پیلی فربی نوزاده ای	نمکهان دیدند سوی جاده ای
پاک خوردندش فروشند دست	اندر افتدند پون کرگان مست
که حدیث آن فقریش بودیاد	آن کی همه نخورد و پند داد
وان گرسنه چون شبان اندر رمه	پس پیقاوند و ختنند آن هم
اولاً آمد سوی حارس دوید	دید پیلی سمنکی می رسید
هیچ بولی زو نیامد ناکوار	بوی می کرد آن دهانش را سه بار
مرور آن زرد آن شپیل زفت	چندباری کرد او کشت و برفت
بوی می آمد و رازان خسته مرد	مر لب هر خسته ای را بوی کرد
بردا نید و بکشش پیل زود	از کباب پیل زاده خورده بود
هم بر آرد خصم پیل از توده ار	پیل بچه می خوری ای پاره خوار



بوی رسا کرد مکر اندیش را

تو همی خسپی و بوی آن حرام

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز

گر خوری سوکند من کی خورده ام

آن دم سوکند غازی کند

بس دعا هار دشود از بوی آن

گر حدیث کر ثبو و معنیت راست

پیل داند بوی طفل خویش را

می زند بر آسمان سبز فام

در سخن گشتن بساید چون پیاز

از پیاز و سیر تقوی کرده ام

بر دماغ هم شینان بر زند

آن دل کر شمی نماید در زبان

آن کر شمی لفظ مقبول خداست

اذان بلال

آن بلال صدق در بانگ ناز	حی راهی همی خواند از نیاز
تا بعنه دای پیغمبر نیست راست	این خطأ کون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کر دگار	یک مؤذن کو بود فصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	حکن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بکفت	یک دورمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال	بهر از صد حی و خی و قل و قال
و امشورانید تا من راز تان	و انکویم آخر و آغاز تان
کرنداری تو دم خوش در دعا	رو دعامي خواه ز اخوان صفا

دعا از دهان غیر

بادهانی که نکردنی تو گناه	کفت ای موسی ز من می جو پناه
کفت مارا از دهان غیر خوان	کفت موسی من ندارم آن دهان
از دهان غیر برخوان کای اله	از دهان غیر کی کردی گناه
در شب و در روز ها آرد دعا	آنچنان کن که دهان هام تورا
و آن دهان غیر باشد عذر خواه	از دهانی که نکردستی گناه
روح خود را چاپک و چالاک کن	یادهان خویشتن را پاک کن
رخت بر بند بروون آید پلید	ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید،
شب کریزد چون بر افروزد خسیا	می کریزد ضدها از ضدها
ن پلیدی ماند و ن اند دهان	چون در آید نام پاک اندر دهان

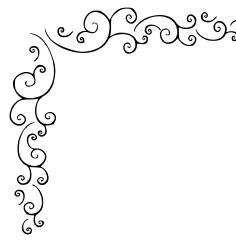
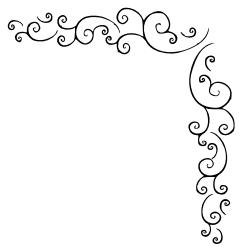
لیک کفتن حق

تاکه شیرین می شدا ز ذکر ش بی	آن یکی الله می گفتی شبی
این همه الله را لیک کو	گفت شیطان آخر ای بیار کو
چند الله می زنی باروی سخت	می نیاید لیک جواب از پیش تخت
دید در خواب او خضر را دخضر	او سکسته دل شد و بهاد سر
چون پیمانی از آن کش خوانده ای	گفت هین از ذکر چون و امانده ای
زان همی ترسم که باشم رو بباب	گفت لیکم نمی آید جواب
و آن نیاز و دردو سوزت پیک ماست	گفت آن الله تو لیک ماست
جذب با بود و کشاد این پای تو	حیله ها و چاره جویی های تو
زیر هر یارب تو لیک ماست	ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زانکه یارب گفتش دستور نیست	جان جاہل زین دعا جز دور نیست
تانا لد با خدا وقت کرند	بردهان و بردهش قفلت و بند
تا بکر داو دعوی عزو جلال	داد مر فرعون را صد ملک و مال
تانا لد سوی حق آن بگهر	د همه عمر ش نمید او د دسر
حق مذاش در درون خ و اند هان	داد او را حمله ملک این جهان
تابخونی مر خدا را در نهان	در آمد ب هر از ملک جهان
خواندن با داد از دل بر دیست	خواندن بی د داز افسر دیست
بی جماد و صبر کی باشد ظفر	جان بده از ب هر این جام ای پسر
صبر کن کا لصبر مقلح الفرج	صبر کردن ب هر این بود حرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست	حزم را خود صبر آمد پاودست
کاه باشد کوبه هربادی جمد	کوه کی مر بادر اوزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند تورا	کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نایم هم رست باشم رفیق	من قلا و زرم دین راه دقيق
ز قلا و زست و ز ره دانداو	یو شاکم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفرید تورا	چرب و نوش و دامهای این سرا
کنه چربش دارد و نه نوش او	سرخواندی ددد گوش او
که بیامان ما ای روشنی	خاز آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که کویی تخدم ام	یا تضمیم خسته این دخمه ام
زانکه یک نوشت ده با نیها	که بکارد د تو نوشش ریها
زر اگر پجاه اگر شست ده	ماهیا او کوشت در شست ده
گرد ده، خود کی ده؟ آن پر حیل	جوز پویست گفتار دغل
حزم آن باشد که چون دعوت کند	تونگویی مت و خواهان نند
دعوت ایشان صفير مرغ دان	که کند صیاد د مکن نهان
مرغ پندار د که جنس اوست او	جمع آید برد دشان پوست او
جز گمر مرغی که حزم داد حق	تانکر د لیح آن دانه و ملق
هست بی حزمی پیمانی یقین	بشوان افهان را د شرح این

شیری و روستایی

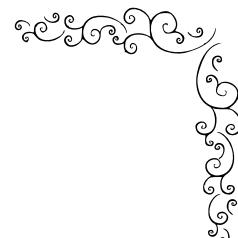
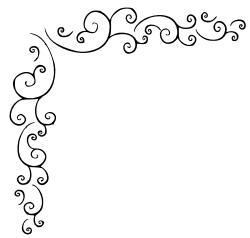
شیری باروستایی آشنا	ای براد بود اندر ماضی
خرگه اندر کوی آن شیری زدی	روستایی چون سوی شرآمدی
بر دکان او و بر خوانش بدی	دو مسه و سه ماه محاش بدی
راست کردی مرد شیری را گیان	هر حواصیح را که بودش آن زمان
هیچ می نایی سوی ده فرجه جو	رو بہ شیری کرد و گفت ای خواجه تو
کین زمان گلشت و نوبهار	الله اللہ جل جلہ فرزندان بیار
تایندم خدمت رامن کمر	یا به تابستان بیا وقت ثمر
تابر آمد بعد وعده هشت سال	وعده دادی شیری او را فتح حال
عزم خواهی کرد کامد ماه دی	او بہ هرسالی هی گفتی کی کی
لیک هر تحویل اندر حکم ہوست	گفت خواجه جسم و جانم و صل جوست
تائی آرد بادر آن بادران	آدمی چون کشی است و بادمان
لابه او وعده های سکرین	بعد ده سال و بہ هرسالی چنین
ماہ و ابر و سایہ ہم دار و سفر	کو دکان خواجه گفتند ای پدر
رنجمند کار او بس برده ای	حتما بروی تو ثابت کرده ای
واگزار دچون شوی تو میمان	او هی خواهد که بعضی حق آن
بس بهانه کرد بادیو مرید	خواجه حازم بسی عذر آورید
حیله ها با حکم حق نستاد چفت	زین نمط او صد بهانه باز گفت
با قضاۓ آسمان پسندیچ	کر شود ذرات عالم حیله پیچ



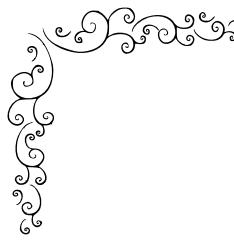
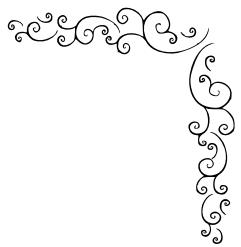
چونکه بینی حکم پرداز داشت	ای که جزو این زمینی سرمهش
گردخانی و نش افزایش	بین که اندر خاک تنخی کاشتم
تامکتم بر جمله میراث امیر	حمله دیگر تو خانی پیشه کیر
بعد از آن او خوش و چالاک شد	گندم از بالابه زیر خاک شد
زیرآمد شد غذای جان پاک	اصل نعمت‌ها ز کردون تا به خاک
کشت جزو آدمی حی دلیر	از تواضع چون ز گردون شده زیر
بر فراز عرش پران کشت شاد	پس صفات آدمی شد آن جهاد
باز از پتی سویی بالا شدیم	کز جهان زنده ز اوی آدمیم
نمطخان که انا ایه راجعون	حمله اجزادر تحرک در سکون
غلغله افندان در آسمان	ذکرو تسبیحات اجزای نسان
روستایی شهری رامات کرد	چون قضا آهنگ نارنجات کرد
عاقلان گردند جمله کور و کر	چون قضا بیرون گند از چرخ سر
دام کید مرغ پران راز بون	ماهیان افتد از دیابرون
خون او را یچ تربیعی نمیخت	جز کسی کاند قضا حق کریخت
یچ حیله نمی‌هست ازوی ره	غیر آن که در گریزی در قضا
مرغ غرمش سوی ده اشتاب تاخت	خواجه در کار آمد و بجهیز ساخت
رخت رابر گاو غرم اند اختند	اهل و فرزندان سفر را ساختند
که بری خوردیم از ده مرده ده	شادمانان و شبابان سوی ده
او بهارست و دکر ها ماه دی	شاد ازوی شو شواز غیر وی

زنکه در صحراي گل نبود کشاد	گام در صحراي دل باید نماد
چشمها و گلستان د گلتان	ایمن آبادست دل ای دستان
عقل رابی نوروبی رونق کند	ده مروده مرد را حمق کند
دست در تعلید و جلت در زده	ده چه باشد شیخ واصل ناشده
چون خزان چشم بهت در خراس	پیش شر عقل کلی این حواس
بر سوران جانب ده تاختند	خواجه و بچگان جهازی ساختند
از شساط ده شده ره چون بهشت	خوب گشته پیش ایشان راه را زشت
خار از گلزار دلکش می شود	تلخ از شسیرین بیان خوش می شود
آن به مر خانه شینی می دود	تماری دریا و گنگی می رود
بر امید زنده سیمی بود	حرکه را بامرد سودایی بود
بر امید خدمت مه روی خوب	آن در گر روی آورده به چوب
کو نکردد بعد روزی دو جاد	بر امید زنده ای کن اجتماد
آن زوصفت حق زر اندو بود	عشق تو بر هر چه آن موجود بود
طبع سیر آمد طلاق او برآمد	چون زری با اصل رفت و مس باند
می شتابیدند مغرو ران به ده	زرگان بر دندبسته د گرده
بو سه می دادند خوش بر روی او	حرکه می آمد زده از سوی او
پس تو جان را جان و مارا دیده ای	گر تو روی یار مارا دیده ای
بو سه اش می داد و پیش می گداخت	به چو محجون کو سکی رامی نواخت
این چه شیدست این که می آری مدام	با الفضولی گفت ای محجون خام

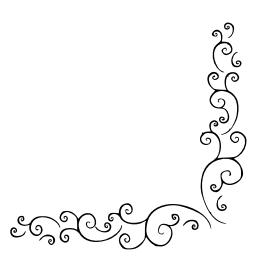
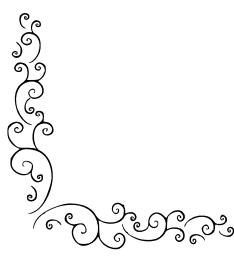
عیب دان از غیب دان بولی نبرد	عیمای سک بس او بر شمرد
امرا آوبکرش از چشم من	گفت مجنون تو هم نقشی و تن
پاسبان کوچه لیلیست این	کین طسم به مولیست این
کوچا بکنید و مسکن گاه ساخت	همش بین و دل و جان و شناخت
بی نوا ایشان سوران بی علف	بعد ما هی چون رسیدند آن طرف
هچو خویشان سوی در شناختند	چون پرسیدند و خانه شیافتند
خواجه شد زین کژ روی دیوان و ش	در فرو بستند اهل خانه اش
شب ب سرماروز خود خورشید بوز	بر درش مانند ایشان پنج روز
که فلا نم من مرای نست نام	او همی دیدش همی کردش سلام
یا پلیدی یاقرین پاکی	گفت باشد من چه دانم تو کی
لو تا خوردی ز خوان من دو تو	شرح می کردش که من آنم که تو
ز تورا دانم ز نام تو نه جات	او همی گفتش چه کویی ترهات
کامان از بارشش دارد گشت	پنجین شب ابر و بارانی گرفت
حلقه زد خواجه که متر را بخوان	چون رسید آن کار داندرا تهوان
گفت آخر چیست ای جان پدر	چون به صد احلاح آمد سوی در
کرتون خدم ریختی کردم حلال	گفت ای خورشید مهرت در زوال
تابیابی در قیامت تو شه ای	امشب باران به ماده کوشش ای
هست ایجاگرگ را او پاسبان	گفت یک کوشش است آن باغبان
تاز نگ کر آید آن گرگ سرگ	د گفشن تیر و گمان از بزرگرگ



ورنه جای دیگری فرامی جست	کرتو آن خدمت کنی جا آن توست
آن کمان و تیرد کفم بنه	گفت صد خدمت کنم تو جای ده
رفت آنجا جای تیک و بی مجال	گوش ای خالی شدوا ب اعمال
این سرای ماسرای ماسرا	شب هم شب جمله کویان ای خدا
یا کسی کرد از برای ناکسان	این سرای آنکه شدیار خسان
ترک کوید خدمت حاک کرام	این سرای آنکه اندر طمع خام
به که بر فرق سر شاهان روی	بنده یک مردوشن دل شوی
روستایی کیست کج و بی فتوح	شهریان خودره زنان نسبت به روح
گرگ راجه ایان هم شب سوبه سو	آن کمان و تیر اندر دست او
سر برآورد از فراز پشت ای	نگمان تمثال گرگ هشتادی
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست	تیر ابکشاد آن خواجه زشت
روستایی های کرد و کوفت دست	اندر افتادن ز حیوان باد جست
گفت ز این گرگ چون آهر نست	ناجوارد اکه خرکره نست
شکل او از گرگی او مخبرست	اندرو اشغال گرگی ظاهرست
می شناسم هچنانک آبی زمی	گفت ز بادی که جست از فرج وی
شخص مداد شب ز ناظر محبت	گفت نیکوتر شخص کن شست
این سه تار یکی غلط آرد گشوف	هم شب و هم ابر و هم باران ثرف
می شناسم با خرکره نست	گفت آن بر من چوروز رو شست
روستایی را گریانش گرفت	خواجه بر جست و بیامد ناگفت



بنگ و افیون خردوباهم خورده‌ای	کابله طرار شید آورده‌ای
چون ندانی مرمرای خیره سر	درسه تاریکی شناسی بادخر
هستی نفی تو را ثبات کرد	بادخر کرده چنین رسوات کرد
این چنین کسیده صیدرا	این چنین رسوالند حق شیدرا
هر که کوید من شدم سرهنگ د	صد هزاران امتحانست ای پدر
اگنند در پیش او شه اطلسی	چون کند دعوی خاطی خسی
زمتحان پیدا شود اورادو شخ	که بسراین را به غلطان فلن
مست حق ناید به خود تانخ صور	مست حق هشیار چون شد از دبور
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ	باده حق راست باشد بی دروغ
چون کنی پنهان به شید ای مکرساز	بدرگی و نبلی و حرص و آز



طلب شما از عیسی

هان و هان ای بستلا این د مل	صومعه عیاست خوان اهل دل
از ضریر و نک و شل و اهل دلت	جمع کشندی زهر اطراف خلق
تابه دم او شان رهند از جنح	برد آن صومعه عیسی صلاح
چالگند بیرون شدی آن خوب کیش	او چو فارغ گشتی از اوراد خوش
شسته برد، در امید و انتظار	جوق جو حقی بستلا دیدی نزار
حاجت این جملگان تان شدروا	گفتی ای اصحاب آفت از خدا
سوی غماری و اکرام خدا	هین روان کردید بی رنج و عنا
ک گشایی زانوی ایشان به رای	جملگان چون اشتران بسته پای
از دعا می او شدمی پا دوان	خوش دوان و شادمانه سوی خان
یاقی صحبت ازین شاهان کیش	آزمودی تو بی آفات خوش
چند جانت بی غم و آزار شد	چند آن لکنی تورهوار شد
یاد ناورد آن عمل نوشی تو	نامپاسی و فراموشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد	لا جرم آن راه بر توبه شد
همچو ابری کریه های زار کن	زود شان دریاب و استغفار کن
میوه های پخته بر خود و اکنده	تا گلستان سوی تو بگشند
کو مشره باشد از بالا وزیر	دانن او کیرای یار دلیر
مر جهان های تورا کیرید وفا	او بر آرد از کدور تها صفا
تاز نقصان واروی سوی کمال	چون جه آری فرست کو ثمال

چون تووردي ترک كردي دروش	بر تو قضي آيد از رنج و بش
آن ادب كردن بود يعني مكن	بيچ تحويلي از آن عمد كمن
پيش از آن كين قرض زنجيري شود	اين كه دلگير است پا كيري شود
ذد چون مال کسان رامي برد	قض و دلشك دلش رامي خد
او همی كويد عجب اين قض چيست	قض آن مظلوم کز شرت كريست
قض ديدی چاره آن قض کن	زانکه سرها جله می رويد زبن
بط ديدی بط خود را آب ده	چون بر آيد مسوه با اصحاب ده

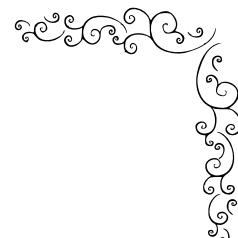
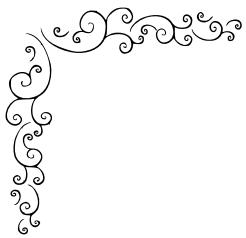
شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اند خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت دنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که ننم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و فروز رو	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
حمل گفند ای شغالک حال چیست	که توراد سرن شاطی ملتویست
از نشاط از ما کردن کرده ای	این تکبر از کجا آورد های
کیک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کرده ی یاشدی از خوش دلان
و آن شغال رنگ آمد نهفت	بر بنا کوش ملامت گر بگفت
بنگر آخوند من و در رنگ من	یک صنم چون من مدارد خود شمن
کرو فرو آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مراور کن دین
ای شغالان بین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین حال
آن شغالان آمدند آنجایه جمع	همچو پروانه به کرد گرد شمع
پس چه خوانیست؟ بکوای جو هری	گفت طاوس نز چون مشتری
پس گفندش که طاوسان جان	جلوه ها دارند اند رگستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتگو کنی	بادیه نارفته چون کو بم منی
بانگ طاوسان کنی؟ گفتگو کنلا	پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا
حملت طاوس آید ز آسامان	کی رسی از رنگ و دعویه بدان
همچو فرعونی مرصن کرده ریش	بر تراز عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی دقتاد

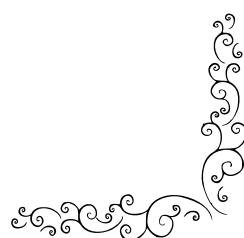
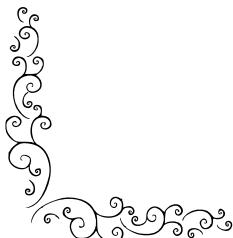
سجده افسیان را و بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از بحود و از تحریرهای خلق	کشت مسک آن گدای ژنده دلقت
و آن قبول و سجده خلق اثره است	مال مارآمد که دروی زهره است
تو شغالی سچ طاوسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رساؤشی	سوی طاوسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سرور رویت نزند	موسی و هارون چو طاوسان بند
سرگنون افتادی از بالایست	زشیت پیداشد و رسایت
نقش شیری رفت و پیدا کشت کلب	چون محک دیدی سه کشی چو قلب
پوستین شیر را بر خود مپوش	ای سک گرگین زشت از حرص و بوش
نقش شیر و آنکه اخلاق لکان؟!	غره شیرت بخواهد امتحان
امتحانی می کنی ای شتری	چون عالمین کوزه هارامی خری
تاشناسی از طنین اشکسته را	می زنی دستی بر آن کوزه چرا؟
جز مر آنها را که از خود رسته اند	چشمها و گوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم را؟	جز عنایت که گشید چشم را؟
درجمان و الله اعلم بالسداد	جمدی توفیق خود کس را مباد

چرب کردن سبیل

پوست ذبیه یافت شخصی مسماں	هر صبا حی چرب کردی سبلان
در میان منجان رفتی که من	لوت چربی خورده ام در بخشن
دست بر سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین کواه صدق گفتار من است	وین نشان چرب و شیرین خورد نست
اسکمش گفتی جواب بی طنین	که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو مارابر آتش بر نهاد	کان سبیل چرب تو بر کنده باشد
کرنبودی لاف زشت ای گدا	یک کریی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژکم باختی	یک طبیی داروی او ساختی
ور گنویی عیب خودباری خم ش	از غایش وزد غل خود را کم ش
امتحان در امتحانست ای پدر	هین به کتر امتحان خود را فخر
راستی پیش آریا خاموش کن	و انکمان رحمت بین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده	دست پهان در دعا اند زده
کای خدار سوکن این لاف نام	تاب بجند سوی مار حرم کرام
مسحاب آمد دعای آن شکم	سویش حاجت بزد بسیرون علم
گفت حق کر فاسقی واہل صنم	چون مراخونی اجا به تا کنم
تود عار اسخت کسیرومی شخول	عاقبت بر بذلت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت دسرد	کربه آمد پوست آن ذبیه برد
از پس کربه دویند او کریخت	کوک از ترس عتابش رنگ ریخت



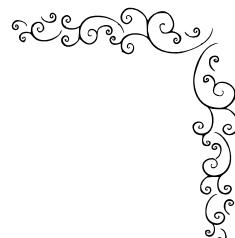
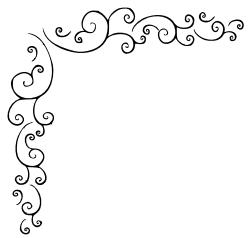
آب روی مرد لافی رایرد	آمد اندر انجمن آن طفل خرد
چرب می کردمی لبان و سلطان	گفت آن ذبه که هر صحی بدان
بس دویدم و نکرد آن جهد سود	کربه آمد گاهانش در بود
رحمه اشان باز جنبیدن گرفت	خنده آمد حاضران را از گشت
تحم رحمت در زمینش کاشند	دعویش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو دوق راستی دید از کرام



ولادت موسی

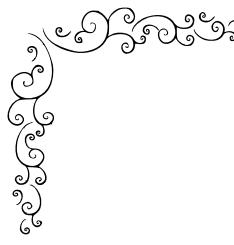
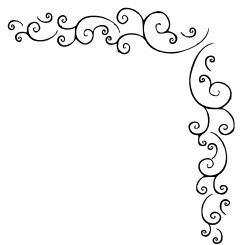
هرچه او می دوخت آن تقصیت بود	حمد فرعونی چوبی توفیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی شمار	از محجّم بود در حکم هزار
که کند فرعون و ملکش را خراب	قدم موسی نمودندش به خواب
راه زادن را چوره زن می زنیم	جمله گفته شد که تدبیری کنیم
رای این دیدند آن فرعونیان	تاریخ آن شب که مولد بود آن
سوی میدان بزم و تخت پادشاه	که برون آرند آن روز از گاه
شاه می خواهد شمار ازان مکان	الصلایی جلد اسرائیلیان
بر شما احسان کند بہر ثواب	تماشا را و نماید بی تقابل
دیدن فرعون دستوری نبود	کان اسیران را به جز دوری نبود
آنچه تبر بر سر او آن رود	ور بیند روی او مجرم بود
چون حریصت آدمی فیامنح	بودشان حرص لئای ممتنع
تشکان بودند و بس مشاق آن	چون شنیدند مرده اسرائیلیان
روی خود نمودشان بس تازه رو	چون به حیلشان به میدان برداو
هم عطا هم و عده ها کرد آن قباد	کرد دلداری و بخشش باشد
جمله در میدان بخشید امشان	بعد از آن گفت از برای جانتان
کرت خواهی یک مه ای جاسائیم	پا خش دادند که خدمت کنیم
کامشان حلست و دور نداز زمان	شه شبانکه باز آمد شادان
هم به شهر آمد فرین صحبت ش	خازنش عمران هم اندر خدش

هین مرسوی زن و صحبت مجو	گفت ای عمران برین در خسپ تو
بیچ تندیشم به جز دخواه تو	گفت خشم هم برین درگاه تو
لیک مرفرعون را دل بود و جان	بود عمران هم ز اسرائیلیان
آنکه خوف جان فرعون آن کند	کی گان بردی که او عصیان کند
نیم شب آمد پی دیدنش جفت	شب برفت و او بر آن درگاه خفت
گفت از شوق و قضاای ایزدی	گفت عمران: این زمان چون آمدی
پس گفت ای زن نه این کاریست خرد	جفت شد با او امانت را سپرد
آتشی از شاه و ملکش کین کشی	آهنجی بر سرگز ز دزاد آتشی
بست شد این دم که کشتم جفت تو	آنچه این فرعون می ترسد ازو
تایید بر من و تو صد حزن	و اگر دان بیچ از یهادم مرن
می رسید از خلق و پرمی شد هوا	در زمان از سوی میدان نعره ها
پا بر هنر کین چه غلغله است هان	شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
قوم اسرائیلیانند از تو شاد	گفت عمران شاه مارا عمر باد
رقص می آرزو کفمامی زند	از عطای شاه شادی می کند
و هم واندیشه مرپر کردنیک	گفت باشد کین بود اما ولیک
سخت از جابرده است این نعره ها	هر زمان می گفت ای عمران مرا
باز گوید احتلال جفت را	ز هرده نه عمران مسکین را که تا
تاکه شد اسارة موسی پید	که زن عمران به عمران در خزید
نجم او بر چخ کرد تجم	هر یه سر که د آید در رحم



کوری فرعون و مکرو چاره اش	بر فلک پیدا شد آن استاره اش
واقف آن غلغل و آن بانگ شو	روز شد گفتش که ای عمران برو
این چه غلغل بود شاهنش نخشت	رایم عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب عزابو یید حاک	هر مجتم سر بر هنر جامه چاک
کرد مارادست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتد ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد	این همه کردیم و دولت تیره شد
کوری با بر جین آمان	شب ستاره آن پسر آمد عیان
دست بر سرمی بزد کاه الفرق	بادل خوش شاد عمران وزن خاق
از خیانت وز طمع کشکی قید	گفتشان شاه مر اپری قید
من بر آویزم شمارابی امان	شاه هم بشید و گفت ای خانیان
مالها با دشمنان در باختم	خویش را در مصلحه اند اختم
دور مانند از ملاقات زنان	تاکه امشب جمله اسرائیلیان
این بودیاری و افعال کرام؟	مال رفت و آب رو و کار خام
عیش رفته بر شما ناخوش کنم	من شمارا همیزم آتش کنم
کر کیکی کرت زما چر بید و یو	سجده کردند و گفتد ای خدیو
مأنکه داریم ای شاه و قباد	لیک استغفار این روز ولاد
تائنگر دوفوت و نبهد این قضا	روز میلادش رصد بنیم ما
ای غلام رای تو انکار و هش	کر مداریم این نگه مارا بکش
تائپرد تیر حکم خصم دوز	تابنه ممه می شمرد او روز روز

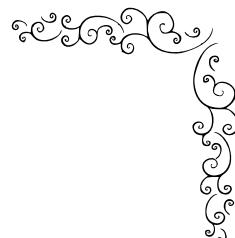
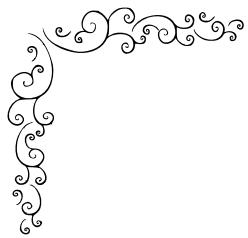
سرگنون آید ز خون خود خورد	بر قضاهر کو شیخون آورد
سوی میدان و منادی کرد سخت	بعد ز مده شه برون آورد تخت
جمله اسرائیلیان بیرون شوید	کای زنان با طنکان میدان روید
خلعت و هر کس از شان زر کشید	آنچنانکه پار مردان را رسید
تابیا بد هر یکی چیزی که خواست	ہین زنان امسال اقبال شماست
کو دکان را هم کلاه زرنم	مرزنان را خلعت و صلت دهد
کن چماک سرید از شاه لکین	هر که او این ماہ زاید است ہین
شادمان تا خیمه شه آمدند	آن زنان با طنکان بیرون شدند
سوی میدان غافل از دستان و قمر	حرزن نوزاده بیرون شد ز شهر
هرچه بود آن نرزما بر سند	چون زنان جمله بد و کرد آمدند
تازروید خصم و نفراید خباط	سر بریدندش که اینست احتیاط
دامن اندر چید از آن آشوب و دود	خود زن عمران که موسی برده بود
بهر جا سوی فرستاد آن دغا	آن زنان قابلہ در حانہ
نماد او میدان که در وهم و شکست	غمز کردن دش که ایجا کو کیست
کو دکی دارد ولیکن پر فنیت	اندرین کوچ کیکی زیبا زنیست
در تور انداخت از امر خدا	پس عوانان آمدند او طفل را
که زاصل آن خلیست این پسر	وحی آمد سوی زن زان با خبر
بر تن موسی نکرد آتش اثر	زان به وحی انداخت اوراد شمر
باز غازان کز آن واقع بند	پس عوانان بی مراد آن سو شدند



پیش فرعون از برای دانگ چند	باعوانان ماجرای برداشتند
نیک نیک بگیرید اند رغف	کای عوانان باز کردید آن طرف
روی دارو مید دار و موکن	با زوحی آمد که در آب شکن
من تورا باوی رسانم رو پسید	در گلن در نیلش و کن اعتماد
جمله می پیچید هم در ساق و پاش	این سخن پایان مدارد مگر هاش
موسی اند ر صدر خانه در دون	صد هزاران طفل می کشت او برون
مکر شاهان جهان را خورد بود	اژدها بد مکر فرعون عنود
هم و راهم مکر اوراد کشید	لیک ازو فرعون تر آمد پید
این بخورد آن را به توفیق خدا	اژدها بود و عصا شد اژدها
تایب زیدان که الیه المتنی	دست شد بالای دست این تا کجا
پیش الا الله آنها جمله لاست	حیله ها و چاره ها گر اژدها است
لیک اژدهات محبوس چست	آنچه در فرعون بود اند رتو هست
توب آن فرعون بر خواهیش بست	ای درین این جمله احوال توست
ورزید گر آفان بنماید	گرز تو گویند و حشت زاید
دور می اند از دت سخت این قرین	چه خرابت می کند نفس لعین
ورنه چون فرعون او شعله زنیست	آتشت راه نیزم فرعون نیست

مارگیر و اژدها

تباری زین راز سرپوشیده بود	یک حکایت شنواز تاریخ کوی
تابکیرد او به افسونه اش مار	مارگیری رفت سوی کوهسار
آنکه جویندست یانده بود	گرگران و کرشتابنده بود
که طلب در راه نیکور ببرست	در طلب زن دامات هردو دست
سوی او می غشید او را می طلب	لگ و لوك و خنده شکل ولی ادب
بوی کردن گیر هر سو بود شه	که به گفت و که به خاموشی و که
سوی آن سرکاشنای آن سرید	هر کجا بودی خوش آید بوبید
سوی اصل لطف رویایی عسی	هر کجا لطفی بینی از کسی
جزور ابلکدار و برکل دار طرف	این همه خوشهاز دیاییست ثرف
گرد کوهستان و دایام برف	او همی جستی یکی ماری شکرف
که دلش از شکل او شد پر زیم	اژدهایی مرده دید آنجا غلیم
مارمی جست اژدهایی مرده دید	مارگیر اند رزمتان شدید
مارگیر داینت نادانی خلق	مارگیر از بحر حیرانی خلق
بود اطلس خویش برد لقی بد و خست	خویشن را آدمی ارزان فروخت
اچرا حیران شدست و ماردوست؟	صد هزاران مارو که حیران اوست
سوی بعداد آمد از بحر گشت	مارگیر آن اژدها را بر گرفت
می کشیدش از پی دانگه ای	اژدهایی چون سون خنده ای
در شکارش من جکرها خورد هام	کاژدهای مرده ای آورده ام



زنده بود و اوندیدش نیک نیک	او، هی مرده گان بر دش و لیک
زنده بود و شکل مرده می نمود	او ز سرمه او برف افسرده بود
تامنده هنگامه ای بر چار سو	تابه بخدا آمد آن هنگامه جو
غلغله در شهر بغداد اوقات	بر لب شط مرد هنگامه نهاد
بوالعجب ناد شکاری کرده است	مارکیری اژدها آورده است
زیر صد کونه پلاس و پرده بود	واژدها کنز زمیر افسرده بود
تافت بر آن مار، خورشید عراق	در دنگ انتظار و اتفاق
رفت از اعضاي او اخلاط سرد	آفتاب کر مسیرش کرم کرده
اژدها بر خوش جنبین گرفت	مرده بود و زنده گشت او از گشافت
گشتن آن یک تحریر صد هزار	خلق را ز جنبش آن مرده مار
جملگان از جنبش بکری تختند	با تحریر نزههای انگلی تختند
اژدهایی زشت غران، بچو شیر	بندها بکست و بیرون شد ز زیر
از قاده کشگان صد پره شد	در هریمت بس خلائق گشته شد
که چه آوردم من از که سار و دشت	مارکیر از ترس بر جا شک گشت
از غم و بی آلتی افسرده است	نفست اژدها است او کی مرده است
هین کمش او را به خورشید عراق	اژدها را دارد برف فراق
لقد او بی چو او باید بجات	تا فسرده می بود آن اژدهات
رحم کم کن نیست او ز ایل صلات	مات کن او را وایمن شوزات
در هواي گرم خوش شد آن مید	چونکه آن مرد اژدها را آورید

تو طمع داری که اورابی جنا

حر خسی را این تمنی کی رسد

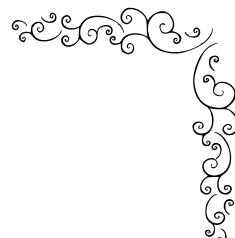
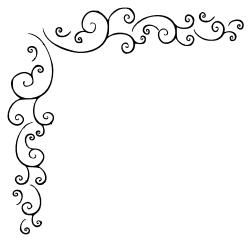
بسته داری دو قار و دو فنا

موسی باید که اژدها کشد

موسی و فرعون و ساحران

دفتر و دیوان حکم این دم مرast	گفت فرعونش ورق د حکم ماst
خویشتن کم میں به خود غره مشو	موسی خود را خریدی میں برو
تاکہ جل تونا یم شررا	جمع آرم ساحران دهر را
ملتم ده تاچل روز تمزز	این نخواهد شد به روزی و دو روز
بندہ ام اعمال تو مور نیست	گفت موسی این مراد استور نیست
اوکند هر خصم از خصمی جدا	می زنم تادر سد حکم خدا
هملتیش ده تمع مeras از آن	حق تعالی وحی کردش در زمان
من به جای خود شدم رستی زما	گفت امر آمد برو هملت تورا
او به معنی پس به صورت پیشتر	حرک کا ملتبه بود او در بصر
پس فدا آن بزرگ پیش آهنگ بود	چونکه واکر دید گله از ورود
وقت واکشتن تو پیش آهنگ باش	پس محظ پیشی ازین سرگنگ باش
تا بکسر دست تو علتنا	چون ملایک کوی لاعلم نا
از برای حخط کجیه زریست	اندر آن ویران که آن معروف نیست
ای که معنی چه می جویی صدا	تو ازین سوواز آن سوچون کدا
می شوی در ذکر یاربی دو تو	هم از آن سو جوکه وقت دد تو
چونکه محنت رفت کویی راه کو	وقت محنت کشته ای الله کو
اہل رای و مشورت را پیش خواند	چونکه موسی باز کشت و او باند
هر نواحی بسی جمع جادوان	او بسی مردم فرستاد آن زمان

کرد پران سوی او ده پیک کار	هر طرف که ساحری بد نامدار
سحر ایشان در دل مه مستمر	دو جوان بودند ساحر مشتر
ترس و همراهی در دل هر دو فقاد	آن دو ساحر را چوین پیغام داد
گور بابا کو تومار اره نما	بعد از آن گشته ای مادر بیا
پس سه روزه داشتند از بھر شاه	بر دشان بر کور او بنمود راه
شاه پیغمبیر فرستاد از وجا	بعد از آن گشته ای ببابا ما
آب رویش پیش لشکر برده اند	که دو مرد او را به تیک آورده اند
جز عصا و در عصا شور و شری	نیست با ایشان سلاح و لشکری
کرچه در صورت به خانگی خنثه ای	تو جهان راستان در رفت ای
ور خدایی باشد ای جان پدر	آن اگر سحرست مارا ده خبر
خویشن بركی میابی بر زنیم	هم خبرده تاکه ماسجه کنیم
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن	گشتن در خواب کای اولاد من
تماشود پیدا شمار این خنا	لیک بنایم نشانی باشما
آن عصا را قصد کن گبد زار بیم	آن زمان که خنثه باشد آن حکیم
چاره ساحر بر تو حاضر است	که بذدی و توانی ساحرست
اور رسول ذوا بجلال و مهتدیست	ور تانی هان و هان آن ایزدیست
سحر و مکر را نباشد رسمی	جان بیا چون بخشد ساحری
گر بسیری تو نمیرد این بقی	مصطفی را وعده کرد اطاف حق
بیش و کم کن راز قرآن نامم	من کتاب و مجمعه ترا را فهم



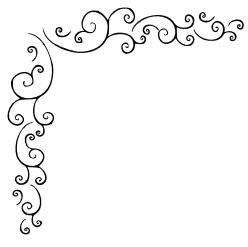
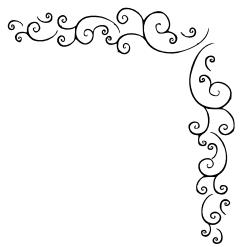
صادقی هم خرقه مو سیتی	ای رسول ما تو جادو نیستی
کفرها را دکشد چون اژدها	هست قرآن مر تورا، چون عصا
کار او بی رونق و بی تاب شد	جان بایا چون که ساحر خواب شد
تابه مصراز بهر آن پیکار زفت	هردو بوسیدند کورش را ورفت
طالب موسی و خانه او شدند	چون به مصراز بهر آن کار آمدند
موسی اندر زیر محلی خخته بود	اتفاق اتفاق کان روز ورود
خخته ای که بود بیدار بجهان	چون بیامد دید در خربنان
خود چه میند دید اهل آب و گل	ای بسایدار چشم و خنت دل
گر بخند بگشاید صد بصر	آنکه دل بیدار دارد چشم سر
بر ذذی عصا کردند ساز	چون بیدندش که خفست او دراز
اندر آمد آن عصا داده تراز	اندکی چون پیشتر کردند ساز
کان دو بر جا خشک کشند ازو جا	آنچنان بر خود بلزید آن عصا
هر دوان بکری تختند و روی زردو	بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
زانکه می دیدند حد ساحران	پس تیشان شد که هست از آسمان
سوی موسی از برای عذر آن	پس فرستادند مردی در زمان
ای تو خاص احخاص درگاه اله	مجرم شاهیم مارا عفو خواه
گشت بر دونخ تن و جانتان حرام	گفت موسی عفو کردم ای کرام
نور موسی تقدی توست ای مرد نیک	ذکر موسی بهر رو پوشت یک
باید این دو خصم را دخوش جست	موسی و فرعون درستی توست

نور دیکر نیست دیکر شد سران	تاقیامت هست از موسی نتاج
لیک نورش نیست دیکر زان سرت	این عمال و این پلیته دیکرست
زانکه از شیشه است اعداد دوی	گر نظر در شیشه داری کم شوی
از دوی و اعداد جسم تمنی	ور نظر بر نور داری وارهی
اختلاف مؤمن و کبر و جهود	از نظر گاه است ای مغز و بود

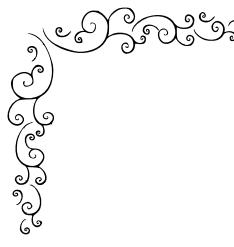
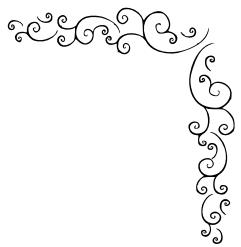
پیل در تاریکی

عرضه را آورده بودمش هنوز	پیل اندر خانه تاریک بود
اندر آن ظلمت هی شد حکمی	از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن تاریکیش کف می بود	دیدنش با چشم چون مکن نبود
گفت، پچون ناود انس است این نهاد	آن کی را کف به خر طوم او فقاد
آن برو پون بادینشند پید	آن کی را دست بر کوشش رسید
گفت شغل پیل دیدم چون عمود	آن کی را کف چو بر پایش بود
گفت خود این پیل چون تختی بدست	آن کی بر پشت او بنا دادست
فهم آن می کرد هرجامی شنید	همخنین هر یک به جزوی کرد رسید
آن کی دالش لقب داد این الح	از نظر گهشتان شد مختلف
اختلاف از گهشتان بیرون شدی	دکف هر کس اگر شمعی بدی
نیست کف را بر همه او دسترس	چشم حس همچون کف دستست و بس
کف بهل وز دیده دیانگر	چشم دریا دیگرست و کف دکر
کف، هی بینی و دیانه عجب	جنیش کفها ز دیار و ز و شب
تیره چشمیم و در آب روشنیم	ماچو کشیده ب هم بر می زنیم
آب را دیدی گنر د آب آب	ای تو در کشی تن رفت به خواب
روح را رو حیست کومی خواندش	آب را آبیست کومی راندش
کشت موجودات رامی داد آب	موسی و عیسی کجاید کا قاب
که خدا افکند این زه د گمان	آدم و حوا کجاید آن زمان

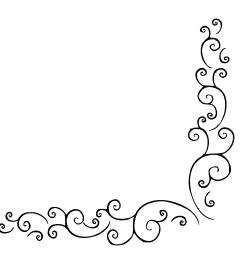
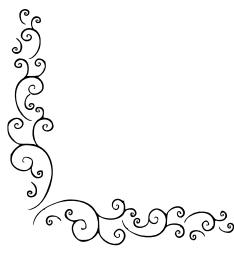
آن سخن که نیست ناقص آن سرت	این سخن هم ناقص است و ابرست
ور گوید بیچ از آن ای وای تو	گر گر بکوید زان بلغزد پای تو
گوش را بر بند و انگه گوش دار	هوش را گلزار و انگه هوش دار
در بهاری تو نمیدستی تموز	نه نگویم زانکه خامی تو هموز
ما برو چون میوه های نیم خام	این جهان همچون در خست ای کرام
زانکه در خامی شاید کاخ را	سخت کسید خامه امر شاخ را
ست کسید شاخ را بعد از آن	چون پخت و گشت شیرین لب کزان
سرد شد برآدمی ملک جهان	چون از آن اقبال شیرین شده مان
تاجینی کار خون آشامی است	سخت کسیری و تعصّب خامی است
آنچه نامد زبان و در میان	دم مزن تابشونی از دم زنان
آنچه نامد کتاب و در خطاب	دم مزن تابشونی زان آفتاب
آشنا گلزار در کشتی نوح	دم مزن تادم زند بر توروح
که نخواهم کشتی نوح عدو	همچو گنوان کاشنامی کرد او
تا نکردی غرق طوفان ای مسین	هی بیاد در کشتی بیا شین
من به جز شمع تو شمع افروختم	گفت ز من آشنا آموختم
دست و پا و آشنا امروز لاست	هین مکن کین موج طوفان بلاست
جز که شمع حق نمی پاید حمش	با و قمرست و بلای شمع کش
عاصمت آن که مر از هر گزند	گفت ز رفتم بر آن کوه بلند
جز حیب خویش را نمیدامان	هین مکن که کوه کا هست این زمان



امدین حضرت مدار و اعتبار	جز خضع و بندگی و اضطرار
بازمی کویی به جل آشناهای	گفت بایا سالما میان گفته ای
تابواب سرد بشودی بسی	چند ازینها گفته ای با هر کسی
خاصه اکون که شدم دان او زفت	این دم سرد تو در گوشم نرفت
بشنوی یکبار تو پندر	گفت بایا چه زیان دارد اگر
بهمنان می گفت او فع عین	به چنین می گفت او پند لطیف
بر سر کنعان زدو شد ریز ریز	امدین گفتن بند و معج تیر
مر مر اخر مردو سیست بر دبار	نوح گفت ای پادشاه بر دبار
که بیاد احلت از طوفان راه	وعده کردی مر مر اتو باره
پس چرا بود سیل از من گلیم	دل نهادم بر امیدت من سلیم
خود نمیدی تو سپیدی او کبود	گفت او از اهل و خوشناسی نبود
نیست دنمان بر کنش ای او ستاد	چونکه دنمان تو کرمش در قاد
گرچه بود آن تو شو بسیار ازو	تاک باقی تن نگردد زار ازو
غیر بود آنکه او شد مات تو	گفت بسیارم ز غیر ذات تو
زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات	ماهیانیم و تو دیایی حیات
حشر گردانم بر آرم از شری	گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
لیکت از احوال آنکه می کنم	بهر کناعی دل تو شکنیم
هم کنی غرفة اگر باید تورا	گفت زن راضیم که تو مرا
حکم توجاست چون جان می کشم	هز زانم غرفه می کن من خو شم



نگرم کس را وکر هم بکرم	او بهانه باشد و تو مظفرم
عاشق صنع کی باشم چو کبر	عاشق صنع تو م دشکرو صبر
عاشق صنع او کافر بود	عاشق صنع خدا با فربود



الرضا بالكفر كفر

دی سؤالی کرد سایل مرما	زانکه عاشت بود او بر ماجرا
کفت نکته الرضا بالکفر کفر	این پیسپر کفت و کفت اوست مر
باز فرمود او که اندرون رضا	مر مسلمان را رضا یاد رضا
ز قضای حق بود کفر و نفاق	گردیدن راضی شوم باشد شعاع
ور نیم راضی بود آن هم زیان	پس چهاره باشد م اند مر میان
کفتمش این کفر مقضی ز قضاست	هست آثار قضای این کفر راست
پس قضارا خواجه از مقضی بدان	تماثلات و فع کر د در زمان
راضیم د کفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و خبر است
ز شی خطر ز شی تقاض نیست	بلکه ازوی زشت را بنمود نیست
قوت تقاض باشد آنکه او	هم تو اند زشت کردن هم نکو

صدای سلی

آن یکی زد سلی مرنزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سلی زن سؤالت می کنم	پس جو ابم کوی وانکه می زنم
بر قهای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم ایجاد و فاق
این طراق از دست من بودست یا	از تهاکاه تو ای فخر کیا
گفت از دواین فراغت نیتم	که درین فکر و تفکر بیتم
تو که بی دردی همی اندیش این	نیست صاحب دورا این فکر هین

صحابه و حفظ قرآن

کرچه شوقي بود جانشان را بسي	در صحابه کم بدی حافظ کسی
پوسته اشد بس رقيق و اگفید	زانکه چون مخزش در آگند و رسید
مخز چون آگند شان شد پوست کم	قشر حوز و فستق و بادام هم
زانکه عاشق را بوزد دوستش	مخز علم افزود کم شد پوستش
جل فینا از صحابه می شنود	ربع قرآن هر که را محفوظ بود
نيت مکن جزر سلطانی شکرف	جمع صورت با پنهان معنی ثرف
زانکه صندوقی بود خالی به دست	باز صندوقی پراز قرآن به است
به ز صندوقی که پر مو شست و مار	باز صندوقی که خالی شد زبار
شد طلب کاری علم اکون قصیح	چون به مطوبت رسیدی ای ملیح
سرد باشد جست و جوی نرده بان	چون شدی بر بامای آسمان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر	جز برای یاری و تعلم غیر
جمل باشد بر نهادن صیقلی	آیه روشن که شد صاف و جلی
زشت باشد جستن نامه و رسول	پیش سلطان خوش نشسته در قبول

عشق نامه در حضور معشوق

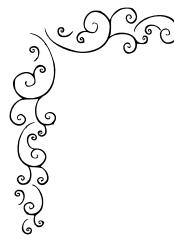
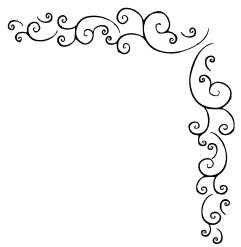
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند	آن کی رایار پیش خود نشاند
زاری و مسکینی و بس لابه	ییتها د نامه و مح و شنا
گاه و صل این عمر ضایع کردنست	گفت معشوق این اگر بہرنست
نیست این باری نشان عاشقان	من به پیشست حاضر و تو نامه خوان؟
من نمی یابم نصیب خویش نیک	گفت ای خا حاضری اما او یک
نیست این دم کرچه می یینم وصال	آنچه می دیدم ز تو پارینه سال
من به بلغار و مرادت در قتو	گفت پس من نیتم معشوق تو
حالت اندر دست بودیا فتی	عاشقی تو بر من و بر حالتی
جزو مقصودم تو را اندر ز من	پس نیم کلی مطلوب تو من
عشق بر تقدست بر صندوق نی	خانه معشوق ام معشوق نی
بتد او تمها ت او بود	هست معشوق آنکه او یک تو بود
هم ہویدا او بود هم نیز سر	چون بیالی اش نانی منتظر
خار و نشریزگز و نسرین شود	گر بخواهد مرک هم شیرین شود
بر امید حال بر من می تنسی	عاشق حالی نه عاشق بر منی
نیست مبعود خلیل آفل بود	آنکه یک دم کم دمی کامل بود
نیست دل بر لاحب الافلین	و انکه آفل باشد و که آن و این
وقت را چخون پدر بگرفته سخت	هست صوفی صفا جوابن وقت
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال	هست صافی غرق عشق ذوا جلال

لم یلد لم یولد آن ایزد است	غرقه نوری که او لم یولد است
ورنه وقت مختلف را بنده ای	روچنین عشقی بجوکر زنده ای
بنگر اندر عشق و در مطلوب خوش	منکر اندر نقش زشت و خوب خوش
بنگر اندر همت خودای شریف	منکر آنکه تو حیری یا ضعیف
آب می جودایما ای خنگ لب	توبه هر حالی که باشی می طلب
کوبه آخر بر سر منع رسد	کان لب خنگت کواهی می دهد
این طلب در اه حق لانع کشیست	کین طلب کاری مبارک خبیث است
این پاه و نصرت رایات توست	این طلب مقلح مطلوبات توست
نیست آکت حاجت اندر راه رب	گرچه آکت نیت تو می طلب
یار او شو پیش او انداز سر	هر که رابینی طلب کارایی پسر
وز ظلال غاببان غالب شوی	کن جوار طالبان طالب شوی
منکر اندر جشن او سست سست	گر کیکی موری سلیمانی بجست
نه طلب بود اول واندیشه ای؟	هرچه داری تو زمال و پیشه ای

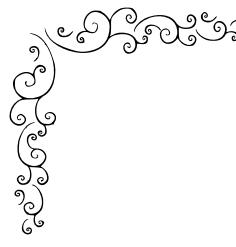
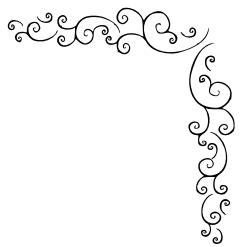
روزی حلال بی رنج

نزو هر دان او پیش هر غمی،	آن کمی در عمد دا وود نبی
ثروتی بی رنج روزی کن مرا	این دعایمی کرد دایم کای خدا
روزیم ده هم ز راه کا حلی	کا حلیم چون آفریدی ای ملی
هر که را پانیست کن دلوزی	هر که را پانیست جوید روزی
آید و ریزد و نظیفه بر سر ش	طفل را چون پانباشد مادر ش
که مدارم من ز کوشش جز طلب	روزی خواهم بنگه بی تعب
روز تا شب شب به شب تا نجی	مدت بسیار می کرد این دعا
بر طمع خامی و بر پیکار او	خلق می خندید بر گفتار او
یا کسی دادست بنگ بیشیش	که چه می کوید عجب این سست ریش
هر کسی را پیشه ای داد و طلب	راه روزی کسب و رنجست و تعب
کرده باشد بتا ام در جست و جو	با همه تمکین خدا روزی او
بی تجارت پر کند و امن ز سود	این چنین مد بر همی خواهد که زود
که بر آیم بر فکار بی نزدبان	این چنین کچی بیامد در میان
کوز انبان تهی جوید پنیر	تاکه شد در شهر معروف و شیر
او ازین خواهش نمی آمد جدا	شد مثل در خام طبعی آن گدا
این دعایمی کرد بازاری و آه	تاکه روزی ناگهان در چاشگاه
شاخ ز دلنشست دیند و کلید	ناگهان در خانه اش گاوی دوید
مرد در جست و قوایماش بست	گاو کشاخ اندر آن خانه بجست

بی توقف بی تامل بی امان	پس گلوی گاو بیرید آن زمان
تاما بش بر کند در دم شتاب	چون سرش بیرید شد سوی قصاب
ای به ظلمت گاو من گشته بین	صاحب گاو ش بدید و گفت هین
ابله طرار انصاف اندر آ	هین چرا کشی بگو گاو ما
قبله را ز لاله می آرام تم	گفت من روزی ز حق می خواستم
روزی من بود کشیم نک جواب	آن دعای کنه ام شد مسحاب
چند مشتی زد به رویش ناگفخت	او ز خشم آمد گریانش گرفت
که بیا ای ظالم کج غبی	می کشیدش تا به داده بی
عقل در تن آور و با خویش آ	جحت بار در راه کن ای دعا
بر سر و وریش من و خویش ای لوند	این چه می کویی دعا چ بود مند
اندرین لاله بسی خون خورده ام	گفت من با حق دعا نه کرد هام
سر بر زن بر سنگ ای منکر خطاب	من یقین دارم دعا شد مسحاب
ژاژرینید و فشار این مسین	گفت کرد آمیده بین یا مسلمین
چون از آن او کند به خدا؟	ای مسلمانان دعایمال مرا
یک دعا ملاک بر دندی به کین	گرچه بودی همه عالم بین
وین فروشنده دعا ها ظلم جوست	خلق گفتند این مسلمان راست گوست
یاز جنس این شود ملکی تورا	بع و بخشش یا وصیت یا عطا
گاورا تو باز ده یا حبس رو	در کد این دفترست این شرع نو
و اقمه ماراندند غیر تو	او به سوی آسمان می کردو رو

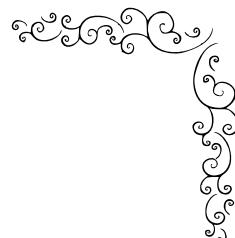
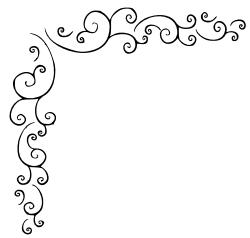


صد امید اندر دلم افراختی	در دل من آن دعا نداختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها	من نمی کردم کزافه آن دعا
پیش او سجده کنان چون چاکران	دید یوسف آفتاب و اختران
در چه وزندان بجز آن رامی نجست	اعتمادش بود بر خواب دست
او بدان قوت به شادی می کشد	هر جا که بعد از آتش می رسد
در دل هر مومنی تا حشر است	همچنانکه ذوق آن بانگ است
نه ز امر و نهی حقیقان انقباض	تاناشد در بلاشان اعتراض
بس بلیاز قیاست ای خدا	گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
من ز توکز توست هر دشوار سهل	کور از خلقان طمع دارد ز جل
گفت هین چونست این احوال چون	چونکه داود نبی آمد برون
گاو من در خانه او در مقاد	دعی گفت ای نبی الله داد
گاو من کشت او بیان کن با جرا	کشت گاوم را پرسش که چرا
چون تلف کردی تو ملک محترم	گفت داود شگوای بالکرم
روزو شب اندر دعا و دسئوال	گفت ای داود بودم هفت سال
روزی خواهم حلال و بی عنا	این همی جسم زیزدان کای خدا
گاوی اندر خانه دیدم نگهبان	بعد این جمله دعا و این فنان
شادی آن که قول آمد فوت	چشم من تاریک شده بهر لوت
که دعای من شنود آن غیب دان	کشتم آن را تاد هم دشکر آن
جنت شرعی دین دعوی بکو	گفت داود این سخن را بشو

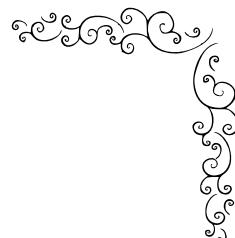
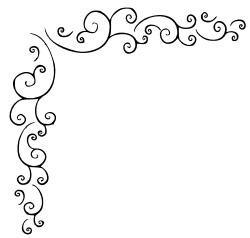


بنم اند شر باطل سنتی	تور واداری که من بی جتی
تاخاری دخل نبود آن تو	کسب را، چون زراعت دان عمو
رو بجوا م وبده، باطل مجو	ربده مال مسلمان کرشمکو
که، هی کویند اصحاب تم	گفت ای شه تو، هین می کوییم
ددل داود اند از آن فروز	سجده کرد و گفت کای دنای سوز
تادل داود بیرون شد ز جای	این گفت و کرید درشد های های
محلتم ده وین دعاوی رامکاو	گفت هین امروز ای خواهان گاو
پرسم این احوال از دنای راز	تاروم من سوی خلوت دنار
می رسدبی واسط نامه خدا	روزن جانم کشادست از صفا
اصل دین ای بنده روزن کردنست	دو خست آن خانه کان بی روزنست
تیشه زن در کنن روزن حلا	تیشه هر بیشه ای کم زن بیا
سوی محراب و دعای مسحاب	د فربست و برفت آنکه شتاب
کشت واقف بر سرای انتقام	حق نمودش آنچه نمودش تمام
پیش داود پیغمبر صفت زدند	روز دیگر جله خصمان آمدند
این مسلمان رازگاوت کن بجل	گفت داودش خمش کن رو بمل
رو خمش کن حق تاری بدان	چون خدا پوشید بر توای جوان
از پی من شرع نخواهی نهاد	گفت واویلی چه حکمت این چه داد
کا صلاه نکام ظلمت الصلا	هنجین تشیع می زد بر ملا
جمله مال خویش او را بخش زود	بعد از آن داود کشش کای عزود

تائنگر دن ظاهر از وی است مت	ورنه کارت سخت کرد و گفت
که به هر دم می کنی ظلمی مزید	خاک بر سر کرد و جامه بر دید
کز ضمیر کار او غافل بند	خلق هم اندر ملامت آمدند
کو بود خسرو هوا، هچون خسی	ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو سرف نس ظلوم خوب ردو	ظالم از مظلوم آنکس پی برد
خصم مظلومان بود او از جنون	ورنه آن ظالم که نفس است از دون
کای بی مجتبی بر ما شستی	روی داد و داد کردند آن فرق
قر کردی بی کنایی را به لاش	این نشاید از توکین ظلمیست فاش
کان سرمه کوتوم او کرد پدید	گفت ای یاران زمان آن رسید
تابر آن سرمه نان واقف شویم	جمله بر خسید تا سیرون رویم
شاخه هایش ابده و بسیار و چفت	دفلان صحراء دختی هست زفت
بوی خون می آیدم از سخ او	سخت راسخ خیمه گاه و منج او
خواجه را کشته است این محسوس بخت	خون شدست اندر بن آن خوش درخت
آخر از ناسکری آن قلبان	تائکون حلم خدا پوشید آن
یاد ناورد او ز حقه ای نخست	بی نوایان را بیک لقمه نجست
می زند فرزند او را در زمین	تائکون از بزرگیک گاو این لعین
ورنه می پوشید جرمش را اله	او به خود برداشت پرده از گناه
پرده خود را به خود بر می درند	کافرو فاسق دین دور گزند
بر ضمیر تو کو ای می دهند	پس همیجاد است و پایت د گزند

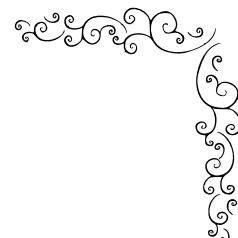
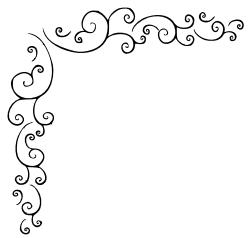


که بینیدم منم ز اصحاب نار	نفس تو هردم بر آرد صد شرار
من نه نورم که سوی حضرت شوم	جزو نارم سوی کل خودروم
برگاوی کرد چندین التباس	همچنان کین ظالم حق ناشناس
نفس ایست ای پدر ازوی ییر	او ازو صد گاو بر دو صد شتر
یاربی نام از ورزی به درد	نیز روزی با خدا زاری نکرد
کر منش کردم زیان تو سود کن	کای خدا خصم مر اخوند کن
گفت دستش را پس بنید سخت	چون برون رفته سوی آن درخت
تالوایی عدل بر صحرا زخم	تا گناه و جرم او پیدا کنم
تو غلامی، خواجه زین رو گشت ای	گفت ای سک جد او را کشته ای
کرد زیدان آشکارا حال او	خواجه را کشته و بر دی مال او
هم برخجا خواجه کویان زینهار	خواجه را کشته به استم زار زار
از خیالی که بیدی سمناک	کارد از اشتاب کردی زیر خاک
با زکاوید این زمین را همچنین	نک سر ش با کارد دزیر زمین
کرد با خواجه چنین مکروضر	نام این سک هم بشتبه کارد بر
در زمین آن کار دو سر را یافته	همچنان کردند چون بشگافتند
داد خود بستان بدان روی سیاه	بعد از آن کشش بیا ای داد خواه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟	هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
لیک چون از حد شد پیدا کند	حلم حق کرچه مواساها کند
میل جست و جوی و کشف مغلوبی	خون تحسید دفعت دهد

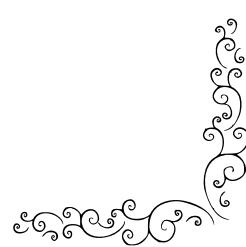
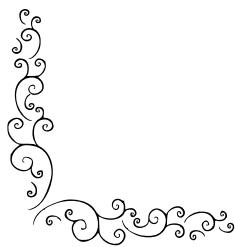


سر به سجه بزینه نامی زدند	خن جله سر بر هن آمدند
از تو ماص کون عجایب دیده ایم	ما همه کوران اصلی بوده ایم
از دم تو غیب رآ ماده شد	صد هزاران چشم دل بکشاده شد
کوین خدم مرده را جان ابد	جان جله ممحنرات اینست خود
هر یکی از نو خدار ابند شد	کشته شد ظالم جهانی زنده شد
خواج را کشست او را بند کن	نفس خود را کش جهان را زنده کن
خویشتن را خواجه کردست و مین	دعی گاو، نفس توست هین
بر کشند گاوتن مکر مشو	آن کشند گاو عقل توست رو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق	عقل اسیرست و هی خواهد زحق
آنکه بکشد گاورا کاصل بدیست	روزی بی رنج او موقف پیست
زانکه گاونفس باشد نقش تن	نفس کوید چون کشی تو گاو من
نفس خونی خواجه کشت و پیشا	خواج زاده عقل مانده بی نوا
قوت ارواح است و ارزاق نبیست	روزی بی رنج می دانی که پیست
کنج اندر گاودان ای کنج گاو	لیک موقف است بر قربان گاو
دادمی ددست فهم تو زمام	دوش چیزی خورده ام و زن تمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است	دوش چیزی خورده ام افمانه است
کر ز خوش چشان کر شم آموختیم	چشم بر اباب از چه دو خیم
در بسب مکر د آن اکن نظر	هست بر اباب اسیابی دکر
محنرات خویش بر کیوان زدند	ابیا در قطع اباب آمدند

رفض اسابت و علت والسلام	هچنین ز آغاز قرآن تمام
بندگی کن تا تو را پیدا شود	کشف این ناز عقل کار فراشود
عقل کل کی گام بی ایقان نہد	چونکه فشر عقل صدر مان دهد
عقل عقل آفاق دار و پر زما	عقل دقیر کاند یک سریاه
نور ماش بر دل و جان باز غست	از سیاهی و سپیدی فارغست
بی زر همیان و کیسه ابرست	قیمت همیان و کیسه از زرست
قدر جان از پر تو جانان بود	هچنانکه قدر تن از جان بود
کز بہشت آورد جبریل سیب	روزی بی رنج جو بی حساب
بی صداع با غبان بی رنج کشت	بلکه رزقی از خداوند بہشت
جز به عدل شنج کو داد و توست	رزق جانی کی برمی باسی و جست
از بن دنمان شود او رام تو	نفس چون با شنج میند کام تو
کز دم داد او آگاه شد	صاحب آن گاو رام آنگاه شد
برگ ک نفست که باشد شنج یار	عقل کاہی غالب آید دشکار
صد هزار ان جحت آرد ناصح	دعی گاو نفس آمد فصیح
ره نتازد زد شه آگاه را	شر را بغيرید الا شاه را
خنجر و شمشیر اند آستین	نفس را تسمیح و مصحف در میین
خویش با او هم سرو هم سر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن
نفس ظلاني برو چون غالبست؟	عقل نورانی و نیکو طابست
او نگردد جز به وحی القلب قر	کمر نفس و تن مذاند عام شر

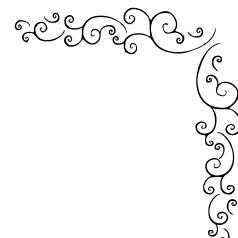
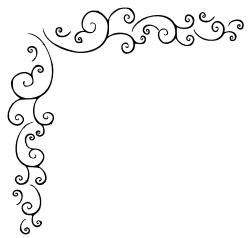


بزگمرداودکان شیخت بود	هر که جنس اوست یار او شود
هر که راحت در مقام دل نشاند	کو مبدل گشت و جنس تن نمایند
هر که بی تینیز کف دروی زند	هر خسی دعوی داودی کند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر	از صیادی بشود آواز طیر
هین ازو بکریز اکرچه معنویست	تقدرا از نقل تشنید غویست
چونش این تینیز بودا حمقست	این چنین کس گردکنی مطلقست
سوی او مشتاب ای دانادلیر	هین ازو بکریز چون آهوز شیر



معلم رنجور و شاگردان

رج دیدن از ملال و اجتہاد	کودکان ملتبی از استاد
تمعلم در قدر اضطرار	شورت کردن در تعویق کار
که بکیر و چند روز او دوری	چون نمی آید و رارنجوری؟
بست او چون سک خار برقرار	تاریخ از حس و تکنی وزکار
که بکوید او ساتاچونی تو زرد	آن کمی زیرکتراین تدیر کرد
این اشیا از هوا یا از تپیت	خیرپاشدنگ تبر جای نیست
توبادر یم مدکن این چنین	انگی اندر خیال اقدازین
خیرپاشد او ساتاحوال تو	چون در آیی از دکتب بکو
کز خیالی عاقلی مجعون شود	آن خیالش انگی افزون شود
در پی ماغم نمایند و چنین	آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
متفرق کویند یا بد مستقر	تاخوسی کودک تو اتراین خبر
عقل او در پیش می رفت از رمه	رای آن کودک بچرید از همه
که میان شاهدان اندر صور	آن تفاوت بست در عقل بشر
پس باصد تجربه بولی نبرد	بردمید اندیشه ای زان طفل خرد
تاز افزونی که جهد و فکرت است	خود فزون آن به که آن از فلتر است
بر همین فکرت ز خانه تادکان	روزگشت و آمدن آن کودکان
تماد آید اول آن یار مصر	جمله استادند بیرون نظر
سر امام آید بیشه پای را	زانکه منع او بست این رای را



کو بود منع زنور آسمان	ای مقلد تو مجوبیشی بر آن
خیر باشد رنگ رویت زرد فام	او در آمد گفت استار اسلام
توب رو بشین مکویاوه علا	گفت استانیست رنجی مرمرا
انکی اندر دلش مگاهه زد	نفی کرد اما غبار و هم بد
انکی آن و هم افزون شدین	اندر آمد یکری گفت این چنین
ماند اندر حال خود بس در گشت	همچنین تا و هم او قوت گرفت
ز دل فرعون را ز بجور کرد	سجده خلق از زن وا ز طفل و مرد
آنچنان کردش زویی منست	کشتن هر یک خداوند و ملک
اژدها کشت و نمی شد بیچ سیر	که به دعوی الهی شد لیر
زانکه دنطات شد او را وطن	عقل بزوی آقش و هست وطن
بر جمید و می کشانید او گلیم	گشت است سست از و هم وزیم
من بین حالم نپرسید و نجست	شمگین بازن که مهر اوست سست
کو دکان اندر پی آن او ساد	آمد و در رابه تندی وا کشاد
که مبادا ذات نیکت را بدی	گفت زن: خیرست چون زود آمدی؟
از غم بیگانه کان اندر چین	گفت کوری رنگ و حال من بین
آه آه و ناله ازوی می بزاد	جامه خوابش کرد و استاد او فقاد
درس می خوانند با صد آنها	کو دکان آنجان شستند و نهان
بد بنایی بود مابد بایم	کسین همه کردیم و ما زنایم
درس خوانید و کنید آوا بلند	گفت آن زیر ک که ای قوم پند

بانگ ما استاد را دارد زیان	چون همی خواند گفت ای کوکان
در سرافروش شدم بیرون شوید	گفت استراست می گوید روید
دور باد از تور نجوری و بیم	سجده کردند و بگشنده ای کریم
پچوم رغان در هوای دانه	پس برون جشنده سوی خانه
روز کتاب و شما به او بخت؟	مادر اشان چشمکین گشند و گفت
این کنه از ماواز تصریح نیست	عذر آور دند کای مادر تو بیست
گشت رنجور و تقیم و بیلا	از قضاۓ آسمان استادا
صد دروغ آرید بحر طمع دونغ	مادران گفتهند مکرست و دروغ
تمامینیم اصل این مکر شما	ما صلح آییم پیش اوستا
بر دروغ و صدق ما واقع شوید	کوکان گفتهند بسم الله روید
خفته است، پچو بیار کران	باما دان آمدند آن مادران
چمکان گشند هم لاحول کو	آه آهی می کند آهسته او
جان تو مار بودست زین خبر	خیر باشد اوستاد این در سر
آگه مادر غران کردند مین	گفت من هم بی خبر بودم ازین
بود در باطن چنین رنجی تشیل	من بدم غافل به شغل قال و قیل
او زدید رنج خود باشد عی	چون به جد مشغول باشد آدمی
که بس ردست یا پایش ضراب	ای بسامرد شجاع ام در حراب
خون ازو بسیار رفتگی خبر	خود بسیند دست رفته در ضرر
غیر ظاهر دست و پای دیگرست	روح را توحید الله خوشرست

آن توی که بی بدن داری بدن

پس مدرس از جسم و جان بیرون شدن

کرامت درویش

خلوت او را بود هم خواب و ندیم	بود دویشی به که ساری مقیم
بود از انفاس مردوزن ملول	چون ز خالق می رسید او را شمول
میل آن را دلش انداختند	هر کسی را به کاری ساختند
خار و خس بی آب و بادی کی روود	دست و پایی میل جنگان کی شود
پر دولت بر گشا همچون هما	گردبینی میل خود سوی سما
نوح می کن یچ ششین از خنین	ور بینی میل خود سوی زمین
جا علان آخر به سر بر می زند	عقلان خود نوح ها پیشین کند
تابناشی تو پیمان یوم دین	زابتدایی کار آخر را بین
بس مرودی کوهی آنجابی شمار	امدر آن که بود اشجار و غار
عدم کردم زین پیغمیرم دزمن	گفت آن درویش یار باتو من
من پیغمیرم از درخت متعش	جز از آن میوه که با دانداختش
تاد آمد اتحانات قضا	مدتی بر تدر خود بودش وفا
کر خدا خواهد بیهان بر زنید	زین سبب فرمود است میگنید
هر نفس بر دل دکر داغی ننم	هر زمان دل را دکر میلی دهم
در بیانی اسیر صرصریست	در حدیث آمد که دل همچون پریست
که چپ و که راست باصد احتلاف	با در پراهر طرف راندگزاف
آن نه ازوی لیک از جایی بود	هر زمان دل را دکر رایی بود
عدم بندی تا شوی آخر خجل؟	پس چرا یمن شوی بر رایی دل

چاه می بینی و توانی خذر	این هم از تاثیر حکمت و قدر
که نبیند دام و اقدار عطوب	نیست خود از مرغ پران این عجب
کر بخواهد و رخواهد می فتد	این عجب که دام میند هم و تد
سوی دامی می پرداز پرخویش	چشم بازو گوش بازو دام پیش
وز کد این جس می جویی مناص	از کد این بند می جویی خلاص
کی نبیند آن به جز جان صفحی	بند تقدیر و قضا می مخفی
بر گلوی بسته حمل من مسد	دیدن آن بند احمد رارسد
از جماعت شد زبون و تن اسیر	این سخن پایان ندارد آن فقیر
ز آتش جوش صبوری می کریخت	پنج روز آن باد، امروز دی نیخت
باز صبری کرد و خود را کشید	بر سر شاخی مرودی چند دید
طبع را بر خوردن آن چیز کرد	باد آمد شاخ را سرزیر کرد
کرد زاهم راز تدرش بی وفا	جمع و ضعف و وقت جذب و قضا
کشت اند تدو عهد خویش سست	چونکه از امروز بن میوه سکست
چشم او بکشاد و گوش او کشید	هم در آن دم کوشمال حق رسید
بنجش می کردند مسروقات خویش	بیست از زدوان بند آن جباویش
مردم شخنه بر افتادند زود	شخن را غاز آکه کرده بود
جلد را بسید و غوغایی بجانست	هم بدان جا پایی چپ و دست راست
پاش رامی خواست هم کردن سقط	دست زاهم بزیده شد غلط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین	د زمان آمد سواری بس کزین

دست او را تو پر کردی جدا	این فلان شیخت و ابدال خدا
که ندانتم خدابر من گواه	شخنه آمد پا بر هن泽 عذرخواه
ای کریم و سرور اهل بشت	هین بحل کن مرمر ازین کار رشت
می شناسم من گناه خویش را	گفت می دانم سبب این نیش را
پس یعنیم برد دادستان او	من شکستم حرمت ایمان او
بادای والی فدائی حکم دوست	دست ما پای ما و مغزو پوست
توندانستی توران بود و بال	قسم من بود این تورا کردم حلال
با خدا سامان پیچیدن کجاست	و آنکه او دانست او فرمان رواست
که بریده حلق او هم حلق او	ای بسامرغی پریده دانه جو
کشته از حرص گلو مان خوذ شست	ای بساماهی در آب دور دوست
مرد زا در راد شکوی بست	چون بریده شد برای حلق دست
کرد معروفش بین آفات حلق	شیخ اقطع کشت نامش پیش حلق
کوبه هر دو دست می زنیل بافت	در عریش او را یکی زایر بیافت
مطلع کشند بر باقی دش	بعد از آن قومی دکر از روزنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار	کفت حکمت را تو دانی کرد گار
که درین غم بر تو مکنر می شند	آمد الها مش که یک چندی بند
که خدار سواش کرد اند رفیرن	که مکر سالوس بود اود طریق
در ضلالت درگاهان بد روند	من خواهم کان رمه کافر شوند
که دیمیت دست اند وقت کار	این کرامت را بکردیم آشکار

خود سلی دادمی از ذات خویش	من تورابی این کرامه مازپیش
وین چراغ از بهر آن به نادمت	این کرامت ببرایشان دادمت
ترسی، وز تفریق اجزای بدن	تو از آن گلندشتہ ای کنز مرگ تن
کر رود در خواب دستی باک نیست	این جهان خوابست اندر ظن مایست
تن دستی چون بخیری نی شیم	کربیینی خواب در خود را دویم
گفت پنجه برکه حلم نایست	این جهان را که به صورت قایست
سالگاهن این دیده پیدا بی رسول	از ره تقدیم تو کردی قول
سایه فر عست اصل جز همتاب نیست	روز در خوابی ملکین خواب نیست
با هزاران ترس می آید به راه	کور را هر گام باشد ترس چاه
پس بداند او مغایک و چاه را	مرد می نادید عرض راه را
رو ترش کی داردا او از هر غمی؟	پاوز انواش نلرزد هردمی

پیغمبر دوزگر

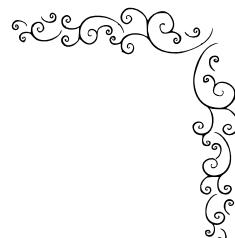
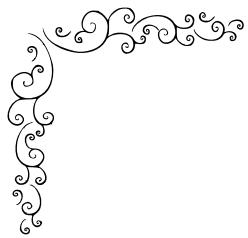
آن کلی آمده پیش زگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت نخاج رو مراغبال نیست	گفت نخاج رو مراغبال نیست
گفت بس بس این مصالحک را بان	گفت جاروبی ندارم در دکان
خویشتن را کر مکن هر سو بجه	من ترازوی که می خواهم به
تامنداری که بی مغایتم	گفت بشیدم سخن کرنی تم
دست لرزان جسم تو ناتعش	این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزد پس بر زد زر خرد	وان زر تو هم قراضه خرد مرد
تابجیم زر خود را در غبار	پس بکویی خواجه جاروبی بیار
کوییم غلبیر خواهم ای جری	چون بروبی خاک را جمع آوری
جای دیگر روازی بجاو السلام	من زاول دیدم آخر را تمام

استروشتر

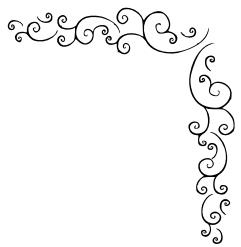
د فرازو شیب و دراد دفیق	کفت استراشتر کای خوش رفیق
من، همی آیم به سر در چون غوی	تون آیی در سرو خوش می روی
خواه د تنه کی و خواه اندرنی	من، همی افتم به رو در هرد می
تابدانم من که چون باید بزیست	این سبب را باز کو بامن که چیست
بعد از آن هم از بلندی ناطرت	کفت چشم من ز تورو شن ترست
آخر عقبه بنیم ہوشند	چون برآیم بر سر کوه بلند
دیده ام را و اناید هم ال	پس همه پستی وبالای راه
از عمار و اوقات دن وار هم	هر قدم من از سر بیش نم
دانه بینی و نیزی رنج دام	تونیزی پیش خود گیک دو سه گام

مرگ فرزندان شیخ

آسمانی شمع بر روی زمین	بود شیخی به نایی پیش ازین
در کشای روضه دار اجنبان	چون هی سپرد میان استان
چون نبی باشد میان قوم خویش	گفت پنجمبر که شیخ رفتہ پیش
سخت دل چونی بکوای نیک خو	یک صباحی کوشش اهل میت او
نوحه می داریم با پشت دو تو	ماز مرگ و هجر فرزندان تو
یا که رحمت نیست در دل ای کیا	تونی کری بی نی زاری چرا
پس چه امید استمان از تو کون	چون تور ارحامی نباشد در دون
که بگذاری تو ماراد فنا	ما ب امید توییم ای که میشا
خود شمع ماتوی آن روز سخت	چون بیارایند روز حشرتخت
گی کذارم مجرمان را اشک ریز	گفت پنجمبر که روز ر تحریر
تاره امشان ز اشکنجه کران	من شمع عاصیان باشم به جان
از شفاعتمای من روزگزند	صالحان ام تم خود فارغ اند
در قبول حق چو اند رکف کمان	آنگنه بی وزرست شنخت ای جوان
معنی این موبدان ای بی امید	شیخ که بود پیر یعنی مو پید
تازه سی اش نامذتا می مو	هست آن موی سیه سی او
گریه موباشد او یا خود دو موست	چونکه سی اش نامذ پیر اوست
نیست آن مو موی ریش و موی سر	هست آن موی سیه وصف بشر
شیخ بود کمل باشد ای پسر	گر رهید از بعض اوصاف بشر



او نه پی رست و نه خاص ایز دست	چون بود مویش سپید اربا خودست
او نه از عرش است او آفاقیست	ور سرمویی زو صفحه با قیست
که مدارم رحم و مهرو دل شفیق	شیخ کفت او را پنداش ای رفیق
همچو چوپانی به کردا این رمه	گفت پس چون رحم داری بر بهم
چونکه فصاد اجلشان زد به نیش	چون مداری نوحه بر فرزند خویش؟
دیده تو بی نم و کریه پراست	چون کواه رحم اشک دیده هاست
خود نباشد فصل دی، هچون توز	رو بہ زن کرد و بگش ای عجوز
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند	جله کر مردند ایشان گرجی اند
بامن اند و کرد من بازی کنان	گرجه بیرون اند از دور زمان
من به بیداری همی یئم عیان	خلق اند رخواب می بینند شان
برگ حس را زد خست افشا نکنم	زین جهان خود را دمی پنهان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر عقل باشد ای فلان
کارهای بسته را هم ساز کرد	دست بته عقل را جان باز کرد
همچو خس بکرفته روی آب را	حها و اندیشه برآب صفا
آب پیدامی شود پیش خرد	دست عقل آن خس به یکومی برد
خس چو یکمورفت پیدا کشت آب	خس بس انبه بود برو چون جاب
خس فراید از هوا برآب ما	چونکه دست عقل گنشاید خدا
آن هوا خدن و گریان عقل تو	آب را هر دم کند پوشیده او
حق گشاید هر دو دست عقل را	چونکه تقوی بست دو دست هوا



پس حواس چیره مکوم تو شد

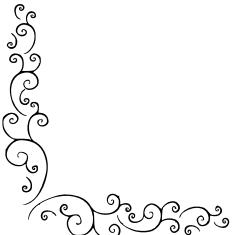
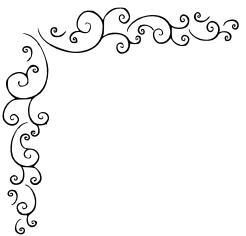
حس رابی خواب خواب اند کند

هم بیداری بینی خوابها

چون خرد سالار و مخدوم تو شد

تاکه غمیه از جان سر بر زند

هم زکر دون برگشاید باها



مصحف خواندن شیخ ضریر

مصحفی در خانه پسری ضریر	دید دایام آن شیخ فقریر
چونکه ناینیست این دویش راست	گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
که جزو اراییست اینجا باش و بود	اندرین اندیشه تشویش فزود
تابه صبری بر مرادی بر زنم	تا پرسم، نه، نخش، صبری کنم
کشف شد کا لصبر مقتاح الفرج	صبر کردو بود چندی در حرج
کشف کشش حال مثل دزمان	مرد مهمن صبر کردو نامهان
جست از خواب آن عجایب را بید	نیم شب آواز قرآن را شنید
گشت بی صبر و ازو آن حال جست	که ز مصحف کور می خواندی درست
چون همی خوانی همی بینی سطور	گفت آیا ای عجب با چشم کور
دست را بر حرف آن به ناده ای	آنچه می خوانی بر آن افتد ای
این عجب می داری از صفحه خدا؟	گفت ای گشته ز جمل تن جدا
بر قرائت من حریصم، پنج جان	من ز حق در خواتم کای متعان
در دو دیده وقت خواندن بی کره	نیتم حافظ مرانوری بده
که بکسریم مصحف و خوانم عیان	باز ده دو دیده ام را آن زمان
ایی به حمر بخی به ما او میدوار	آمد از حضرت نذکاری مردکار
یاز مصفحه اقرائت باید	هر زمان که قصد خواندن باشد
تافرو خوانی معظم جو هرا	من در آن دم وادهم چشم تورا
و اکثایم مصحف اندر خواندن	بچنان کرد و هر آنگاهی که من

در زمان همچون چراغ شب نور د	باز بخشد سیشم آن شاه فرد
هر چه بتاند فرستاد اعیاض	زین سبب نبود ولی را اعتراض
در میان ماتمی سورت دهد	گر بسوزد با غت انکورت دهد
که دانشان بسته باشد از دعا	قوم دیگر می شناسم زاویا
کفر شان آید طلب کردن خلاص	در قضا ذوقی همی بینند خاص

زره داود

دید کومی کرد ز آهن حلقة ها	رفت لقمان سوی داود صغا
ز آهن پولاد آن شاه بلند	جمل را بهم گرد می فکند
د عجب می ماند و سواش فزود	صنعت زرداو کم دیده بود
که چه می سازی ز حلقة توبه تو	کین چه شاید بود و اپر سرم ازو
صبرتا مقصود ز وتر ره سبرست	باز با خود گفت صبر او لیست
مرغ صبر از جله پران تربود	چون نپرسی زودتر گشت شود
سل از بی صبریت مشکل شود	ور پرسی دیرتر حاصل شود
شد تمام از صنعت داود آن	چونکه لقمان تن بزد هم در زمان
پیش لقمان کریم صبر خو	پس زره سازید و در پوشید او
در مصاف و گنج فخ زخم را	گفت این نیکوباست ای فتی
که پناه و دفع هر جانیست	گفت لقمان صبر هم نیکو دیست
آخر و العصر را که بخوان	صبر را با حق قرین کرد ای فلان
کیمیابی پسچو صبر آدم نمید	صد هزار ان کیمیا حق آفرید

بهلول و درویش

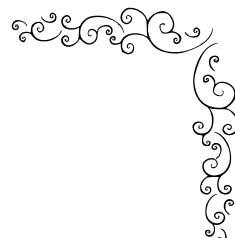
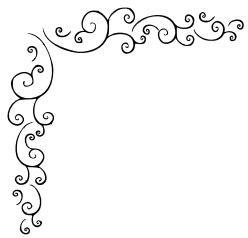
چونی ای درویش واقف کن مرا	گفت بهلول آن کیکی درویش را
بر مراد او رود کار جهان؟	گفت چون باشد کسی که جاودان
اختران زان سان که خواهد آن شوند	سیل و جوها بر مراد او روند
هر کجا خواهد بخشد تنهیت	هر کجا خواهد فرسد تغیرت
ماندگان از راه هم در دام او	سالکان راه هم بر کام او
بی رضا و امر آن فرمان روان	یچ دنی اندی نخند در جهان
در فروسیای تو پیداست این	گفت ای شه راست گفتی یچنین
شرح کن این رابیان کن نیک نیک	این و صد چندین ای صادق ولیک
که از آن هم بهره یابد عقل عام	آنچنانش شرح کن اندر کلام
که جهان دارمیزداشت رام	گفت این باری یقین شد پیش عام
بی قضا و حکم آن سلطان بخت	یچ برگی در نیفتد از درخت
تانگوید لتمر راحت که ادخلوا	ازدهان لقدر نشد سوی گلو
پر بخیاند نگردد پره ای	در زینهای آسانهای ازده ای
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش	جز به فرمان قدیم نافذش
می نگردد جز به امر کردار	این قدر بشوکه چون کلی کار
حکم او را بندۀ خواهند شد	چون قضای حق رضای بندۀ شد
بلکه طبع او چنین شد مسلط	نی ملکف نی پی مزدو ثواب
به زیدان می زیده برج	به زیدان می زیده برج

نېبراي جنت و اشجار و جو	هست ايمايش برای خواست او
نې زبیم آنکه در آتش رود	ترک کفرش هم برای حق بود
نې رياضت نې به جست و جوی او	اين چنین آمدزاصل آن خوي او
نې جهان بر امر و فرمانش رود؟	بنده اي کش خوي و خلقت اين بود
که بکر دان اي خداوند اين قضا	پس چرا لله کند او يادعا
بر حق پيش چو حلواد گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او
در دعای ند رضاي داد کر	پس چرا کويم دعا الامر
مي کند آن بنده صاحب رشد	آن شاععت و آن دعاز از رحم خود
که چراغ عشق حق افروخت	رحم خود را او همان دم سوخت
سوخت مرا و صاف خود را موبه مو	دو زخ اوصاف او عشقست و او
جز دوقى تادرین دولت بتاخت	هر طروري اين فروقى کي شناخت

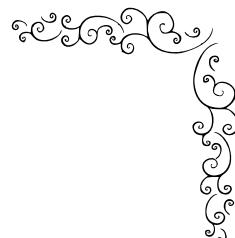
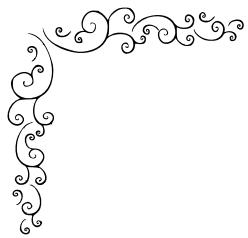
دقوقی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای	آن دقوقی داشت خوش دیباچای
شب روان را کشته زور و شن روان	در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت دیک خانه کر باشم دوروز
چشم اندرا شاه‌باز او، پچوباز	روزاندر سیر بد شب در نماز
متقدرا ز مرد وزن نه از دوی	مقطوع از خلق نه از بد خوی
خوش شفیعی و دعاش متجاب	مشقی خلق و نفع همچو آب
بهتر از مادر شی ترا زیدر	نیک و بدر ام بر بان و مستقر
چون پدر هستم شفیق و هم بان	گفت پنجمبر شمارای مهان
جزور از کل چرا بر می‌کنید	زان سبب که جمله اجزای نمید
عضو از تن قطع شد مردار شد	جزواز کل قطع شدبی کارشد
مرده باشد بودش از جان خبر	تا پیوند دبه کل بار دکر
چنین ناقص گفته شد بر مثال	قطع و وصل او نیاید در معال
شیر مثل او نباشد کرچه راند	مر علی را در مثالی شیر خواند
جانب قصه دقوقی ای جوان	از مثال و مثل و فرق آن بران
کوی تقوی از فرشته می‌ربود	آنکه در دقوقی امام خلق بود
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام
که دمی بر بنده خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بدی
کن قرین خاصلکانم ای اله	این، همی گفتی چومی رفتی بر راه

این چه عشقت و چه استفات این	حضرتش گفتی که ای صدر مین
چون خداباتوت چون جویی بشر	هر من داری چه می جویی دکر
توکشودی در دلم راه نیاز	او گفته یارب ای دانای راز
طبع د آب سو بهم بستام	در میان بحر اکبر نشسته ام
حرص اندر غیر تو نگ و تبا	حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
صدر را بلکذار صدر توست راه	بی نهایت حضرت است این بارگاه
بین چه می کوید ز مشاقی کلیم	از کلیم حق بیاموزای کریم
طالب خضم ز خود بینی بری	با چین جاه و چین پنجه بری
در پی نیکوپی سرگشته ای	موسیات قوم خود را هشتادی
چند گردی چند جویی تا کجا	کیتابدی رسته از خوف و رجا
آفتاب و ماه را کم ره زنید	گفت موسی این ملامت کم کنید
سالها چ بود هزاران سالما	سالها پرم به پرو بالما
عشق جانان کم مدان از عشق نان	می روم یعنی نمی ارزد بدان؟
داستان آن دوقی را بکو	این سخن پایان ندارد ای عمو
گفت سافرت مدی فی خاقنه	آن دوقی رحمة الله عليه
بی خبر از راه حیران داله	سال و مه ر قم سفر از عشق ما
گفت من حیرانم بی خویش و دنگ	پا به نه می روی بر خار و سنگ؟
زانکه بر دل می رو دعا شتی یقین	تو میین این پایه ای بر زمین
تاب نیم د بشرا نوار یار	گفت روزی می شدم مشاقی وار

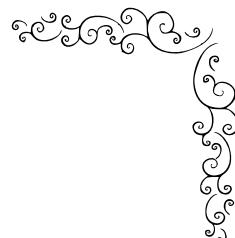
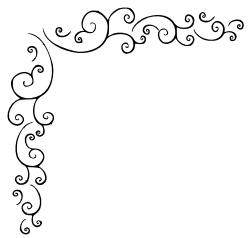


آفتابی درج اندر ذرهای	تابینم قلزمی در قطره ای
بود یکه کشته روز و وقت شام	چون رسیدم سوی یک ساحل به کام
اندر آن ساحل شتابیدم بدان	هفت شمع از دور دیدم نگمان
بر شده خوش تاعنان آسمان	نور شعله هر یکی شمعی از آن
موج حریرت عقل را ز سرگذشت	خیره کشم خیری هم خیره کشت
کین دودیده خلق ازینها دوخت	این چکونه شمعها افروخت
پیش آن شمعی که برمه می فزود	خلق جوان چراغی گشت بود
می شکافد نور او حیب فنک	باز می دیدم که می شد هفت یک
متی و حیرانی من زفت شد	باز آن یک باره یکه هفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما	اتصالاتی میان شمعها
سالما توان نمودن از زبان	آنکه یک دیدن کند ادارک آن
تاقچه چنیست از نشان کریا	پیشتر فتم دوان کان شمعها
تا پیقادم ز تعجب و شتاب	می شدم بی خویش و مد هوش و خراب
دروش، کوئی نه سرنزه پاستم	باز با هوش آدمم برخاستم
نورشان می شد به حقف لاژورد	هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
چشم از سبزی ایشان نیکجنست	باز هر یک مرد شد شکل دخت
برگ هم کم کشته از میوه فران	زانبهی برگ پیدا نیست ملخ
صد هزاران خلق از صحراء دشت	این عجب تر که بریشان می گذشت
از گلیمی سایه بان می ساختند	ز آرزوی سایه جان می باختند

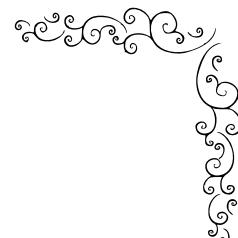
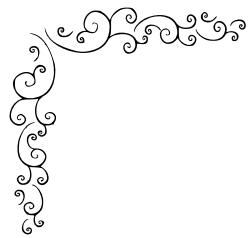


صد تغوب ریده های پیچ پیچ	سایه آن رانمی دیندیچ
که بنیند ماه راییند سها	ختم کرده قهر حق بر دیده ها
لیک از لطف و کرم نو میدنه	ذره ای راییند و خورشیدنه
پنخه می ریزد چه سحرست ای خدا	کار و انبابی نواوین میوه ها
د هم افتاده به یغا خشک حلق	سیب پوییده همی چند خلق
سوی ما آمید خلق شور بخت	بانک می آمد ز سوی هر دخت
تازین اشجار مستعد شوید	گر کسی می گشتن کین سورود
از قضاۓ اللہ دیوانه شدست	حلق می گشته کین مسکین مست
وزیر اضافت کشت فاسد چون پیاز	مغراین مسکین ز سودای دار
حلق راین پرده واصلال چیست	او عجب می باندیار بحال چیست
یک قدم آن سونی آرنذ نقل	حلق کونا کون با صدر ای و عقل
کشت مکدر زین چنین باغی و عاق	عقلان وزیر کاشان ز اتفاق
دیو چنیزی مر مبار سرزده	یامنم دیوانه و خیره شده
باز شد آن هفت جمله یک دخت	گفت رانم پیشتر من نیجنت
من چسان می کشتم از حریت همی	هفت می شد فرمی شد هر دمی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز	بعد از آن دیدم درختان در نماز
دیگران اندر پس او در قیام	یک دخت از پیش مانده امام
از درختان بس گشتم می نمود	آن قیام و آن رکوع و آن سجود
گفت لنجم و شجر را یسجدان	یاد کردم قول حق را آن زمان

بعد دیری کشت آنها هفت مرد	چلمه در قعده پی زردا ن فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تایکیانند و چه دارند از جهان
چون به نژد یکی رسیدم من زراه	کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتنم جواب آن سلام	ای دوقی مخنو و تلچ کرام
گفتم آخر چون مرا بشناخند؟	پیش ازین بر من نظر نداختند
بردی کود تحریر بآخد است	کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ارسوی حقایق بگفند	چون ز اسم حرف رسمی و افندی
گفت اگر اسما شود غیب از ولی	آن ز استغراق دان نه از جا حلی
بعد از آن گفتنم را آرزوست	اقدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری یک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور زمان
تاشود آن حل به صحبت‌های پاک	که به صحبت روید انکوری ز خاک
ساعتی با آن کروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	زانکه ساعت پیگرد و اند جوان
اقدا کردن آن شاهان قطار	د پی آن مقدامی نامدار
چونکه با تکبیرها مقرر و شدند	به چو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام	کای خدا پیش توما قربان شدیم
وقت فتح الله اکبر می کنی	به چنین دفع نفس کشتنی
تن پو اسما عیل و جان، به چون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نیل
گشت کشته تن ز شهوتها آز	شد به بسم الله بعل در نماز



در حساب و در مناجات آمده	چون قیامت پیش حق صഫمازده
بر مثال راست خنیر تختیز	ایستاده پیش زیدان اشک ریز
اندرین هملت که دادم من تو را	حق همی کوید چ آورده مرا
قوت و قوت در چه فانی کرده ای	عمر خود را در چه پایان برد های
پنج حس را در کجا بالوده ای	کوهردیده کجا فرسوده ای
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش	چشم و هوش و گوش و کوهرهای عرش
من بی شیدم، ز خود آن کی شدم	دست و پاد ادمت چون بیل و کنند
صد هزار ان آید از حضرت چنین	هاچنین پیغامهای دلکین
وز جالت شد و تا او در رکوع	در قیام این گفتما دار در برج
در رکوع از شرم تسلیحی بخواند	قوت استادون از خجلت نامذ
از رکوع و پاخ حق بر شمر	باز فرمان می رسد بردار سر
با ز اندر رو نقد آن خام کار	سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
از سجد و واده از کرده خبر	باز فرمان آیدش بردار سر
اندر اقتم باز در رو همچو مار	سر بر آرد او دگر ره شرمسار
که بخواهم جست از تموبه مو	باز کوید سر بر آر و باز کو
که خطاب هیستی بر جان زدش	قوت پا استادون بودش
حضرتش کوید سخن کو بایان	پ نشید قده زان بارگران
داد است سریا بهین بنهای سود	نعمت دادم بگو شکرت چه بود
سوی جان انبیا و آن کرام	رب و دست راست آرد در سلام



سخت دگل ماندش پای و گلیم	یعنی ای شاهان شفاعت کین لیم
چاره آنچا بود و دست افزار زفت	ابنیا کویند روز چاره رفت
ترک ما کو خون ماند رمش	مرغ بی هنگامی ای بد سخت رو
د تبار و خویش کویند شکه خپ	رو بکر داند به سوی دست چپ
مالکیم ای خواجه دست از مبار	هین جواب خویش کو با کرد گار
جان آن بچاره دل صد پاره شد	نه ازین سوز از آن سو چاره شد
پس برآرد هر دو دست اند رعا	از همه نومید شد مسکین کیا
اول و آخر تویی و نتما	کز همه نومید کشم ای خدا
تامد ای کین بخواهد شد یقین	در نماز این خوش اشاره تهابیں
اندر آن ساحل در آمد در نماز	آن دوقی در امامت کرد ساز
ایشت زیباقوم و بکنیده امام	و آن جماعت در پی او در قیام
چون شنید از سوی دریاد اداد	نگهبان چشم سوی دریانقاد
در قضا و در بلا و زشتی	در میان موج دید او کشی
این سه تاریکی و از غرقاب بیم	هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
نعره واویله با برخاسته	اہل کشی از مهابت کاسته
کافرو ملحد به مخلص شدند	دسته اد نوحه بر سرمی زدند
عهد ناو تذر کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
هچود هنگام جان کندن شتی	زاهد و فاسق شد آن دم مستقی
حیله ها چون مرد هنگام دعا است	ن ز پیشان چاره بود و نه ز راست

قطب و شاهنشاه و دیایی صفا	راست فرمودست باما مصطفی
عاقلان بینند ز اویل مرتبت	کانچه جاہل دید خواهد عاقبت
رحم او بخشید و اشک او دوید	چون دوقتی آن قیامت را بید
دستشان کسیرای شه نیکوشاں	گفت یارب مکر اندر غلشن
ای رسیده دست تود بحر و بر	خوش سلامشان به ساحل بازبر
تو تواني عنک دردن در حريم	ای عظیم از مکانها ن عظیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم	ماز آزو حرص خود را موحتیم
آن زمان چون مادران با وفا	هچنین می رفت بر لفظش دعا
بی خود ازوی می برآمد بر سما	اشک می رفت از دو چشم و آن دعا
آن دعا زو نیست گفت داورست	آن دعای بی خودان خود دیگرست
آن دعا و آن اجابت از خداست	آن دعا حق می کند چون او فاست
هین غمیست دارشان پیش از بلا	هین بجوانین قوم را ای بتلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان	رس تکشی ازدم آن پلوان
بر هدف انداخت تیری از نمر	که مکر بازوی ایشان در حذر
و آن زدم دان در رو بامان غرار	پاره اند رو بمان را در شکار
وقت کن دل بر خدا و مدان دل	رو بها این دم حیلت را بله
رو بها تو سوی حیفه کم شتاب	در پناه شیر کم ناید کباب
که چو جزوی سوی کل خود روی	تود لام طور حق آنکه شوی
نیست بر صورت که آن آب و گفت	حق همی کوید نظریان در دلت

دل فراز عرش باشد نه به پست	تو، همی کویی مرادل نیز است
آن دل ابدال یا پنجمبرست	آن دلی کز آسامنه با برترست
در فرونی آمده و افی شده	پاک گشته آن زگل صافی شده
بحر رحمت، جذب کن ماراز طین	آب ماجبوس گل ماندست هین
لیک می لافی که من آب خوشم	بحر کوید من تورا در خود کشم
ترک آن پنداشت کن در من در آ	لاف تو محروم می دارد تورا
خواه مال و خواه جاه و خواه نان	هچخین حر شهوتی اندر جهان
چون نیایی آن خمارت می زند	هر یکی زینهاتور ارمی کند
تا نکر دوغالب و بر تو امیر	جز به اندازه ضرورت زین مکیر
شد غاز آن جماعت هم تمام	چون رسید آن کشتی و آمد به کام
کین فضولی کیست از ما ای پدر	فحنجی افتادشان با همکر
این دعانه از بروون نه از درون	گفت هر یک من نکرد ستم کون
بوقضوالله مناجاتی بکرد	گفت مانا این امام مازده
کرد بر مختار مطلق اعتراض	او فضولی بوده است از انقضاض
که چه می کویند آن اهل کرم	چون گنکه کردم سپس تابنکرم
رفته بودند از مقام خود تمام	یک از شیان رانیدم در مقام
مثل غوطه مهیان در آب جو	آنچنان پنهان شدند از چشم او
عمره دشوق ایشان اشک راند	سالمادر حسرت ایشان بجاذ
کی د آرد با خدا ذکر بشر	تو گبوی مرد حق اندر نظر

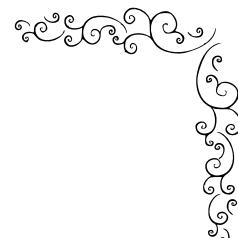
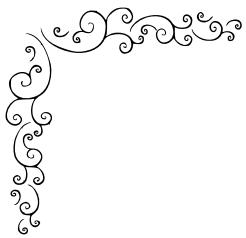
که بشر دیدی تو ایشان رانه جان	خرازین می خپدای جای فلان
کفت من از آتشم آدم ز طین	تو همان دیدی که ابلیس لعین
چند بینی صورت آخر چند چند	چشم ابلیس اند را یک دم بیند
هین مسرا و مید ایشان را بجو	ای دوقی با دو چشم، پهلو جو
هر گشادی ددل اندر بستن است	هین بجوكه کرکن دولت جستن است
کوکومی کوبه جان چون فاخته	از همه کار بجهان پرداخته
که دعا را بست حق دا تجب	نیک بگرداند رین ای محجب
آن دعا اش می رود تا ذوا بجلال	هر که را دل پاک شد از احتلال

گریختن عیسی از اجتماع

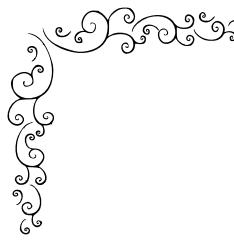
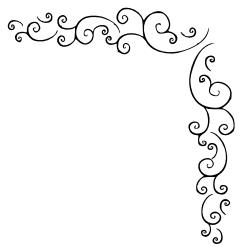
عیسی مریم به کوهی می‌کریخت	شیرکویی خون او می‌خواست ریخت
آن کلی در پی دوید و گفت خیر	دیست کس نیست په کریزی چو طیر
گفت از احمد گریزانم برو	می‌رانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن می‌جانان تویی	که شود کوروکر از تو مستوی
گفت آری، گفت پس ای روح پاک	هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک؟
گفت عیسی که به ذات پاک حق	بعد عن حالتی جان درست
کان فون واسم اعظم را که من	بر کرو بر کور خواندم شد حسن
خواندم آن را بر دل احمد بود	صد هزاران بار و دهانی نشد
گفت حکمت چیست کاتنجا اسم حق	سود کرد اینجا بود آن را سبق
گفت رنج احمدی قدر خداست	رنج و کوری نیست قمر، آن ابتلاست
ابسلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورده
ز اجتماع بگریز چون عیسی کریخت	صحت احمدی بسی خوبناک ریخت
ازدک ازدک آب را ذدهوا	دین چین ذدد هم احمد از شما
آن کریز عیسی نی از بیم بود	ای نیست او آن پی تعلیم بود
زمیر پار پکند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

اہل بہا

یا بخواندی و نمیدی جز صدا	تونخواندی قصہ اہل بہا
سوی معنی ہوش کہ راراہ نیست	از صدا آن کوہ خود آگاہ نیست
چون خمش کر دی تو او ہم شد خموش	اوہی بانکی کندبی کوش و ہوش
صد هزار ان قصر و ایوانها و باغ	داد حق اہل سبار اب س فراغ
درو فابود مکتر از لگان	سکھر آن نکزار دند آن بد رگان
چون رس برد، ہی بنده کمر	مر سکی رالقہ نانی زد
کرچہ بروی جور و سختی می رو د	پاسبان و حارس دمی شود
آن گکانش می کنند آن دم ادب	ور سکی آید غیری روز و شب
حت آن نعمت فرو مکنار بیش	می کنندش کہ برو برجای خویش
از داہل دلکان بر جان زدی	بس غذای سکر و وجہ و بی خودی
گرد ھر دکان، ہی کر دی چو خرس	با زاين در را کر دی ز حرص
کارشان کفران نعمت با کرام	آن بازاہل صبا بودند و خام
کہ کنی با محسن خود توجہ ال	باشد آن کفران نعمت در مثال
من بر نجم زین چہ رنجہ می شوی؟	کہ نمی باید مرا این نیکوی
من نخواہم چشم زودم کور کن	لطف کن این نیکوی را دور کن
ذ زنان خوب و نہ امن و فراغ	مانمی خواہیم این ایوان و باغ
آن بیان است خوش کانجا دوست	شهر ہانزدیک ہمیکر بدست
ا قلوا انگلکم کفت آن سنی	نفس زین سانست زان شد کشنی



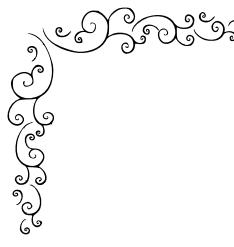
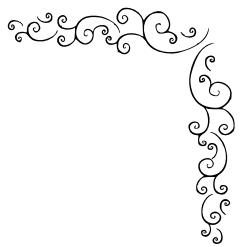
در خد و زخم او تو کی جی	خارس سویست هر چون کش نهی
دست اندر یار نیکو کار زن	آتش ترک هوا در خار زن
که به پیش ماوبایه از صبا	چون زحد بر دند اصحاب بنا
از فوت و کفر مانع می شند	نا صحاب شان در نصیحت آمدند
ت محض فتن و کافری می کاشند	قصد خون ناصحان می داشند
از قضا حلوا شود رنج دهان	چون قضا آید شود تگ این جهان
تابییند چشم کھل چشم را	چشم بسته می شود وقت قضا
د فناه بشنوی از کودکان	آن سیامند ب شرس کلان
کنج می جود همه ویرانه ها	خر لاما کویند در افانه ها
قدر او قدر سکره میش نی	بود شری بس عظیم و مهولی
سخت زفت زفت اندازه پیاز	بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
لیک جمله سه تن ناشسته رو	مردم ده شهر مجموع اندر و
گر هزار انشت باشد نیم تن	جان ناکرده به جانان تاختن
از سلیمان کور و دیده پایی مور	آن یکی بس دور بین و دیده کور
کنج دروی نیست یک جونگ زر	و آن دکر بس تیز گوش و سخت کر
لیک دامنه ای جامه او دراز	و آن دکر عور و برهنه لاشه باز
من همی تینم که چه قومند و چند	گفت کور اینک سپاهی می رسد
که چه می گویند پیدا و نهان	گفت کر آری شودم بانگشان
که بس زداز داری دانم	آن برهنه گفت ترسان زین منم



خنجر نیزیم پیش از زخم و بند	کور گفت اینکه نزدیک آمدند
می شود نزدیک تیرا ران هله	کر، هی کوید که آری مشغله
از طمع برند و من ناینم	آن بر همه گفت آوه دامنم
در خیست در دهی اندر شدند	شهر را هشند و بیرون آمدند
لیک ذده گوشت بروی نه ترند	اندر آن ده مرغ فربه یافتند
چون سپیل بس بزرگ و مه شدند	هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
از شکاف در برون جستند و رفت	با چنین کنزی و هفت اندام زفت
در نظر نماید که آن بی جاریست	راه مرگ خلق نپیداریست
مرگ خود شنید و نقل خود نمید	کرامل را دان که مرگ ما شنید
عیب خلقان و گلوبید کو کو	حرص ناین است میند موبه مو
می نیند کرچه هست او عیب جو	عیب خود گیک ذده چشم کور او
دامن مرد بر همه کی درند؛	عور می ترسد که داماش برند
بیچ او را نیست از دوانش باک	مرد دنیا مخلص است و ترناک
وزغم ذوش جگر خون می شود	او بر همه آمد و عریان رود
خنده آید جانش رازین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
هم دکی دانم که او بدی نظر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کوکی پر از عمال
پاره کر بازش دهی خندان شود	گرستانی پاره ای گریان شود
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان

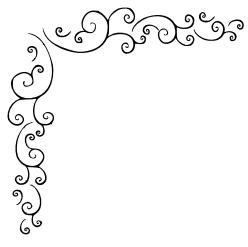
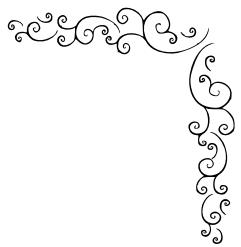
خویشتن را علم پناره بسی	هر یکی ترسان زددی کسی
چون رهنم دامن از چگالشان	عورت رسان که منم دامن کشان
جان خود را می نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جو حری
توروایان را وای بین تو نیک	این رو او آن ناروا دانی ولیک
قیمت خود را مانی احتمیت	قیمت هر کاله می دانی که چیست
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها ی است این
بگذر اندر اصل خود گر هست نیک	آن اصول دین بدانستی ولیک
که بدانی اصل خود ای مردمه	از اصول یست اصول خویش به
می رمیدندی ز اسباب لقا	اصل شان بد بود آن اهل با
از چپ واژ راست از بحر فراغ	دادشان چنان صیاع و باع و راغ
تگنک می شد معبر ره برگزار	بس که می افتد از پری ثار
بر سرور وی رونده می زده	خوش های زفت تازیر آمده
بسته بودی در میان زرین کمر	مرد گلخن تاب از پری زر
بز تسریدی هم از گرگ شرک	گشت ایمن شروده از دزو گرگ
گرمان را جمله ره سرمی شند	سزیده پغمبر آنجا آمدند
مرک شکر ار بخشد حركوا	که حله نعمت فزون شد شکر کو
ورنه بشاید د خشم ابد	شکر منعم و اجب آید در خرد
ماشیدم از شکر واژ نعمت مول	قوم گفت شکر ما برد غول

که از آن در حق شناسی آفاقت است	ابنیا کتفند در دل علیت است
آب حیوان کر رسد آتش شود	هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
چون شکارت شد بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود هر دم فرزون باشد ولا	آشنایی عقل با عقل از صفا
تو یقین می دان که دم دم کمرست	آشنایی نفس با هر نفس پست
معرفت را زود فاسد می کند	زانکه نفس کرد علت می تند
دوستی با عاقل و با عقل کیر	گر نخواهی دوست را فردان فیر
هر چه کیری تو مرض را آلتی	از سوم نفس چون با علیت
ور بکیری مردل جنکی شود	گر بکیری کو هری سکنی شود
بعد دکت کشت بی ذوق و کثیف	ور بکیری نکته بکری لطیف
چندر گر کوبه جز آن ای عضد	که من این را بس شنیدم که نه شد
هر حدیثی که سپهیست نشود	فع علت کن چو علت خشود
بحر قلزم دید مارا فاغلق	ما طیبیانیم شاگردان حق
که به دل از راه نبینی بگذرد	آن طیبیان طبیعت دیگرند
کن فراست با به عالی مظریم	ما به دل بی واسطه خوش بگیریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طیبیان غذا نموده ثمار
ملهم ما پر تونر جلال	ما طیبیان فعالیم و مقال
و آنچنان فعلی زره قاطع بود	کین چنین فعلی تورانیم بود
و آنچنان قولی تورانیم آورد	اینچنین قولی تورا پیش آورد



دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزدی مارسد از حق بسی
هین صلایحاری ناسور را	داروی ما یک به یک زنجور را
قوم گفتد ای گروه مدعی	گوکواه علم طب و نافعی
چون شاد دام این آب و گلید	کی شما صیاد سیر غ ولید
حسب جاه و سوری دارد بر آن	که شمار دخوش از پنجمبران
ابیا گفتد کین زان علت است	مایکوری حجاب رویت است
دعوی مارا شنیدید و شما	می نینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر حلقت را	ماش کرد اینم کرد چشمها
هر که کوید گوکوا گفتش گواست	کونی میند گهر جس عاست
آفتابی در سخن آمد که خیز	که برآمد روز، بر جه کم سریز
تو گبوی آفتابا گوکواه	گویدت ای کورا ز حق دیده خواه
کوری خود را مکن زین گفت، فاش	خامش و دانتظار فضل باش
صبر و خاموشی جذوب رحمت است	وین شان جستن شان علت است
قوم گفتد ای نصوحان بس بود	ایچه گفید اردین ده کس بود
فضل بر دهای با بهناد حق	کس مذا مد بر ده خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر	این نخواهد شد به گفت و گوید
قسمتی کرد دست هر یک را رهی	کی کمی کرد بجه جمی چون کمی
ابیا گفتد کاری آفرید	وصفتی که نتان زان سر کشید
و آفرید او و صفتی عارضی	که کسی مبغوض می گردد رضی

مس راکویی که زرشوراه است	سند راکویی که زرشوبیده است
خاک راکویی که گل شو عاجز است	ریگ راکویی که گل شو عاجز است
آن به مثل لکنی و فطح و عیمت	رژهاد است کان راچاره نیست
آن به مثل لقوه و دد سرت	رژهاد است کان راچاره است
نیست این دردو دواه از گزاف	این دواه ساخت بر ائتلاف
چون به جد جویی باید آن به دست	بلکه اغلب رژهاراچاره است
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا	قوم کفتند ای گروه این رنج ما
سخت ترمی کشت زان هر خط بند	سالها کفید زین افون و پند
فضل و رحمتای باری بی حدست	انیا کفتند نومیدی بدست
دست در قرار اک این رحمت زنید	از چین محسن نشاید نامید
بعد از آن بکشاده شد سختی کذشت	ای بسکاراکه اول صعب کشت
از پس ظلمت بسی خور شیده است	بعد نومیدی بسی امیده است
نحس باید و ضدید و مرتدید	قوم کفتند ارشاد سعد خودید
در غم اکنیده مار او عنا	جان ما فارغ بداندیشه
از میان جانستان دارد مدد	انیا کفتند فال رشت و بد
می رهانم می برم سوی سرا	از میان فال بد من خود تورا
کو بید آنچ نمیده اهل جان	چون بی آگه کنده است از نهان
که چین رنجی برآرد شور و شر	کر طیبی کویدت غوره نمور
پس تو ناصح را موثرم می کنی	تو بکویی فال بد چون می زنی



آنچنان کاری مکن اند پیچ	ور محجّم کویدت کامروزیچ
یک دوباره راست آید می خری	صدره اربینی دوغ اختری
صحش چون ماند از تود غلاف	این نجوم مانشد هرگز خلاف
می کند آگاه و مان خود از عیان	آن طیب و آن محجّم ارگان
مایه ایدا و غمیان ساختی	از لئیمی حق آن شناختی
بد کند با تو چون یکویی کنی	این بود خوی لیمان دنی
که لئیست و نسازد نیکویش	نفس رازین صبرمی کن مخنیش
مر کنی را او عوض هفصد دهد	با کریمی کر کنی احسان سزد
بنده ای کرد تو را بس باوغا	بالئیمی چون کنی قرو جنا
مر کر یان را بدہ تا بر دهند	مر لیمان را بزن تا سر زند
چون لیمان نفس بد کفران کند	بالئیم نفس چون احسان کند
اہل نعمت طائیند و ما کرند	زین سبب بد که اهل مخت شاکرند
شکرمی روید ز املک و نعم	شکر کی روید ز املک و نعم

ڏڏ دل زن

این مثل بشوکه شب ڏڏی غنید	در بن دیوار حضره می برد
نیم بیداری که اورنجور بود	طقعن آهسته اش رامی شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد نیم شب چه می کنی؟	تو کی؟ گفتاب دل زن ای سنی
د چه کاری؟ گفت می کو بدم دل	گفت کو بانگ دل ای بول؟
گفت فرداب شنونی این بانگ را	نعرو یا حسرتا او اولیتا
آن دو غست و کژو برساخته	سر آن کژرا تو هم شناخته

حرص و هوای مرغ

باز مرغی فوق دیواری نشت	دیده سوی داندامي بست
یک نظر او سوی صحرامی کند	یک نظر حرصش به دانمی کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد	گاهمنی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذشت	زان نظر بر کند و بر صحراء گاشت
شاد پرو بال او بحاله	تمام جمله آزادان شداو
حرکه اور امقدار سازد برست	در مقام امن و آزادی نشت
بارها ددام حرص افراوه ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد	تو به پر زفت و شمار اشاد کرد
بار دیگر سوی این دام آمید	خاک اندر دیده توبه زدید
باز تان تواب گشاد آن گره	گفت هین بگریز روی این سونه
باز چون پروانه نسیان رسید	جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکنی	در پر سوزیده گنگر تو یکی
تاتورا چون شکر کوئی بخند او	روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد	نعمت حق را باید یاد کرد
چند اندر رنجما و در بلا	کفتی از دامم رهاده ای خدا؟
تا چنین خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر دیده شیطان زنم

تدرکردن سکان

زخم سرما خرد کرد اند چنانش	سک زستان جمع کرد دا تهوانش
خانه ای از سنگ باید کرد نم	گو گلوبید کلین قدر تن که منم
بهر سرما خانه ای سازم زنگ	چونکه تاستان باید من به چنگ
اسخوانها پن کردد پوست شاد	چونکه تاستان باید از گشاد
د کدامین خانه کنجم ای کیا؟	کوید او چون زفت میند خویش را
کا حلی سیری غری خود ایه ای	زفت گرد دا کشد در سایه ای
کوید او در خانه کی کنجم؟ بکو	کویدش دل خانه ای ساز ای عمود
د هم آید خرد کردد نورد	اسخوان حرص تو د وقت درد
در زستان باشد م استاذ ای	کویی از توبه بازم خانه ای
هچو سک سود ای خانه از تورفت	چون بشد در دشت آن حرص زفت
سکباره کی سوی نعمت رو و؟	سکر نعمت خوشر از نعمت بود
ز آنکه سکر آرد توراتا کوی دوست	سکر جان نعمت و نعمت چو پوست
صید نعمت کن به دام سکر شاه	نعمت آرد غلت و سکر اتباه
تاکنی صد نعمت ای شاد فقیر	نعمت سکرت کند پر چشم و میر
تارود از تو سکم خواری و دن	سیرنوشی از طعام و نقل حق

عشق صوفی بر سفرهٔ تی

چخ می زد جامده هارامی دید	صوفی بر نج روزی سفره دید
قطله‌اد دهارانک دوا	بانگ می زدنگ نوای بی نوا
هر که صوفی بود با او یارشد	چونکه ددو شور او بسیارشد
سفره‌ای آوینخته وزنان تیست	بواضیوی گفت صوفی را که چیست؟
تو بجه هستی که عاشق نیستی	گفت رو رو نقش بی معنیستی
بندستی نیست هر کو صادقت	عشق نان بی نان غذای عاشق است
عاشقان راهست بی سرمایه سود	عاشقان را کار نبود با وجود
دست نی و گوز میدان می برند	بال نی و کرد عالم می پرند
دست بسیریده همی زنیل بافت	آن فقیری کوز معنی بوی یافت
چون عدم یک زنگ و نفس واحدند	عاشقان اندر عدم خیمه زند
مرپری رابوی باشد لوت و پوت	شیرخواره کی شناشد ذوق لوت؟
چونکه خوی اوست ضد خوی او	آدمی کی بورداز بوی او؟
تونیایی آن زصد من لوت خوش	یاد از بو آن، پری بوی کش
غرقه که باشد ز فرعون عوان	جاده باشد بحر ز اسرائیلان
خاص او بد آن به اخوان کی رسید؟	آنچه یعقوب از نی یوسف بید
و آن به کین از برا او چه می کند	این ز عشق خویش در چه می کند
پیش یعقوبست پر کو مشیست	سفره او پیش این از نان تیست
جوع ازین رویست قوت جانها	عشق باشد لوت و پوت جانها

بوي نانش مي رسيد از دور جا
 بوي پيراهان يوسف مي نيافت
 چونکه بد یعقوب مي بويدي بو
 و آن یكی پهلوی او اندrezab
 و آن عجب مانده که اين در جس کيست
 هين چراز ردی که ايجا صد دواست
 گويد اي جان من نيارم آمدن

جع يوسف بود آن یعقوب را
 آنکه بد پيرهن رامي شتافت
 و آنکه صد فرنگ زان سوبود او
 آن یكی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق اين زچيست
 هين چراخشکي که ايجا چشمه هاست
 همنشينه هين در آآ اندز چمن

امیر و علام نماز باره

بانک زد سقر هلا بردار سر	میرشد محتاج کرمابه سحر
تابه کرمابه رویم ای ناگزیر	طاس و مندیل وکل از آلتون بکیر
برگرفت و رفت با او دو به دو	سقر آن دم طاس و مندیل نکو
آمد اندر گوش سقر دلا	مسجدی بر ره بد و بانک صلا
گفت ای میرمن ای بنده نواز	بود سقر سخت مولع در نماز
تاگزارم فرض و خواهم لم یکن	توبین دکان زمانی صبرکن
از نمازو و رد ها فارغ شدم	چون امام و قوم بیرون آمد
میر سقر رازمانی چشم داشت	سقر آنجاماند تا نزدیک چاشت
گفت می گنداردم این ذوفون	گفت ای سقر چرانی بروون
نیسم غافل که د گوش منی	صبرکن نک آدم ای روشنی
تاکه عاجز گشت از تیاش مرد	هفت نوبت صبر کرد و بانک کرد
تبارون آیم هوزای محترم	پا نخش این بود می گنداردم
کیت و امی دارد آنجا کت نشاند	گفت آخر مسجد اندر کس نماد
بسته است او هم مراد اندر وون	گفت آنکه بسته است نت از بروون
می گنداردم اکایم بروون	آنکه گندارد تو را کایی دون
او بین سوبست پای این رهی	آنکه گندارد کزین سو پانی
حکایان را بحر گنداردد وون	ماهیان را بحر گندارد بروون
حیله و تدبیر انجبا طلس	اصل ماہی آب و حیوان از گفت

فضل زقت و کشانده خدا

ذه ذه کر شود مفتاحا

چون فراموش شود تمیز خویش

چون فراموش خودی یادت کنند

چون نمی بر پشت کشی بار را

تونمی دانی که از هردو کی

گرگوبوی تازه نام من کیم

من دین ره ناجیم یاغقدام

من نخواهم رفت این ره باگان

هیچ بازگانی نماید ز تو

تماجر ترسنه طبع شیشه جان

بل زیان دارد که محروم است و خوار

چونکه بر بوكست جمله کارها

داعی هر پیشه او میدست و بوك

بالمدادان چون سوی دکان رو د

بوك روزی نبودت چون می روی

خوف حمان ازل در کسب لوت

کویی کرچه خوف حمان، هست پیش

هست در کوشش امیدم بیشتر

دست در تسلیم زن و اندر رضا

این کشیش نیست جزا زکریا

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

بنده کشی آنکه آزادت کنند

بر توکل می کنی آن کار را

غرقه ای اندر سفریان ناجی

بر نخواهم تاخت در کشی و یم

کشف کردان کنکد این فرقه ام

بر امید خنگ، چون دیگران

زانکه در غیبت سراین دورو

در طلب نه سوددار دن زیان

نور او یاد که باشد شعله خوار

کار دین اولی کزین یابی راه

کرچه کردشان زکوشش شد چو دوک

بر امید و بوك روزی می دود

خوف حمان هست تو چونی قوی

چون نکردت سست اندر جست و جوت؟

هست اندر کا حلی این خوف بیش

دارم اندر کا حلی افرون خطر

<p>دامت می کیرد این خوف زیان؟</p> <p>درچ سودندا نبای او لیا؟</p> <p>اندرین بازار چون بستند سود</p> <p>بحر آن رارام شد حال شد</p> <p>باد آن رابنده و محکوم شد</p> <p>شره خلغان ظاهر کی شومند؟</p> <p>بر نیصد بر کیاشان یک نفس</p> <p>نامشان را نشوند ابدال هم</p> <p>کوتورامی خواند آن سوکه بیا؟</p> <p>هر طرف که بگرسی اعلام اوست</p> <p>اندر آزود و مکوسوز دمرا</p>	<p>پس چرا در کار دین ای بدگان</p> <p>یاندیدی کابل این بازارما</p> <p>زین دکان رفتن چه کاشان رو نمود</p> <p>آتش آن رارام چون خلخال شد</p> <p>آهن آن رارام شد چون موم شد</p> <p>قوم دیگر سخت پهان می روند</p> <p>این همه دارند و چشم هیچ کس</p> <p>هم کرا ایشان هم ایشان در حرم</p> <p>یانمی دانی کر مهای خدا</p> <p>شش جمی عالم همه اکرام اوست</p> <p>چون کریمی کویدت آتش در آ</p>
--	---

مندیل در تور پر آتش

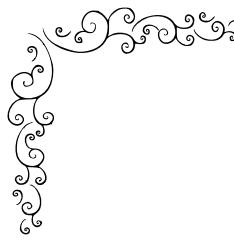
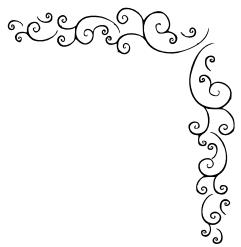
که به مهانی او شخصی شدست	از انس فرزند مالک آمدست
دید انس دستار خوان را زرد فام	او حکایت کرد کن بعد طعام
اندر اگلن در توزش یک دمه	پر کن و آلو ده گفت ای خادمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند	در تور پر ز آتش در گفند
انتظار دود لندوری بند	جمله مهانان در آن خیره شدند
پاک و اسید و از آن او سلح دور	بعد یک ساعت برآورد از تور
چون نوزید و متعقی کشت نیزه	قوم گفتند ای صحابی عزیز
بس بالید اندرین دستار خوان	گفت زانکه مصطفی دست و دهان
با چنان دست و لبی کن اقرباب	ای دل ترسنده از نار و عذاب
جان عاشق را چه نخواهد کشاد	چون جادی را چنین تشریف داد
تو گنوبی حال خود با این همه	بعد از آن گفتند با آن خادمه
کریم او بروست در اسرار پی	چون گفندی زود آن از گفت وی؛
چون گفندی اندر آتش ایستی؟	این چنین دستار خوان قیمتی
نیتم زا کرام ایشان نا امید	گفت دارم بر کریان اعتماد
درو اندر عین آتش بی ندم	مسیری چه بود اگر او کویدم
از عباد الله دارم بس امید	اندر افتم از کمال اعتماد
ز اعتماد هر کریم را ز دان	سر داند از مه این دستار خوان

رسول و کاروان عرب

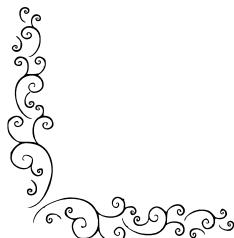
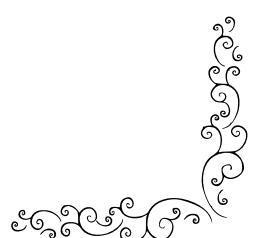
خنگ شد از قحط بارانشان قرب	اندر آن وادی کروهی از عرب
مصطفی پیدا شد از ره برعون	نمکهای آن مغیث هردوکون
بر تف گیک و ره صعب و سرگ	دید آنجا کاروانی بس بزرگ
خلق اندر گیک هر سورینخته	اشترانشان رازبان آوینخته
چند یاری سوی آن کشان دوید	رحمش آمد گفت هین زو تر روید
سوی میر خود به زودی می برد	که سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آرید با فرمان مر	آن شتر بان سیه را باشتر
بعد گیک ساعت بدیدند آنچنان	سوی کشان آمدند آن طالبان
راویه پر آب چون ہدیه بری	بنده ای می شد سیه باشتری
این طرف فخرالبشر خیرالوری	پس بدو گشند می خواهد تورا
گفت او آن ما روی قند خو	گفت من شاسم او را کیست او
گفت نوشید آب و برد اید نیز	چون کشیدندش به پیش آن عزیز
اشتران و هر کسی زان آب خورد	جمله رازان مشک او سیرا ب کرد
اگر کردون خیره ماند از رشک او	راویه پر کرد و مشک از مشک او
کشت چندین مشک پربی اضطراب؛	این کسی دیدست کزیک مشک آب
می رسید از امر او از بحر اصل	مشک خود رو پوش بود و موج فعل
و آن ہوا کرد و ز سردی آبها	آب از جوشش ہمی کردو ہوا
آب رو یانید تکوین از عدم	بلکہ بی علت و سیرون زین حکم

د سبب از جمل بر چنیده ای	توز طعلی چون سپهادیده ای
سوی این رو پوشازان مایلی	باسپهای از مسبب غافلی
ربنا وربنا هامی کنی	چون سپهارفت بر سرمی زنی
چون ز صغم یاد کردی ای عجب	رب می کوید برو سوی سبب
نگرم سوی سبب و آن ددمه	گفت زین پس من تورای نیم به
ای تو اندر توبه و میاثق سست	کویدش ردوالعا و اکار توست
رحمتمن پرست بر رحمت تم	لیک من آن نگرم رحمت کنم
از کرم این دم چو می خوانی مرا	نگرم عهد بدت بدیم عطا
یا محمد چیست این؟ ای بحر خو	قاقد حیران شد اندر کار او
غرقه کردی هم عرب هم کر درا	کرده ای رو پوش مشک خرد را
تگنیوی دلگایت نیک و بد	ای غلام اکونون تو پر مین مشک خود
می دید از لامکان ایمان او	آن سیه حیران شد از بر زان او
مشک اور رو پوش فیض آن شده	چشم ای دید از هوار زیران شده
تماعین چشم غصی بید	زان نظر رو پوشاهم بردید
بوسه های عاشقانه بس بداد	دستهای مصطفی بر رو نهاد
آن زمان ماید و کرد او فرش	مصطفی دست مبارک بر رخش
همچو بدر روز روشن شد شبش	شد سپید آن زنگی وزاده جش
گفتش اکونون رو به ده واگوی حال	یوسفی شد در جمال و در دلال
پای می شناخت در فتن زدست	او همی شبی سرو بی پای مست

سوی خواجه از نواحی کاروان	پس بیامد با دو مشک پر روان
از تحریر اهل آن ده را بخواهد	خواجه از دورش بید و خیره ماند
پس کجا شد بندۀ زنگی جین	راویه ما اشترها هست این
می زند بر نور روز از روش نور	این کی بدریست می آید ز دور
از میمن زادی ویاتر کیستی	چون بیامد پیش گفتش کیستی
کرد دست فضل زیدان رو شنم	کو غلام من؟ بگفت اینک ننم
جمله واکویم یکایک من تمام	گفت اسرار تو را با آن غلام
تابه اکنون باز گویم با جرا	زان زمانی که خریدی تو مرا
کرچه از شدیز من صحی گشود	تاید اینی که همانم در وجود
فارغ از رنگست و از ارکان و حانک	رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
آب نوشان ترک منک و خم کنند	تن شناسان زود مارگم کنند
غرقه دیای بی چونند و چند	جان شناسان از عدد ها فارغ اند
یاری نیش شونه فرزند قیاس	جان شوواز راه جان جان راشناس
بر حکمت راد و صورت گشته اند	چون ملک با عقل یک سر رشته اند
وین خرد بکذشت پرو فرگرفت	آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
هردو خوش رو پشت هم گیر شدند	لا جرم هردو مناصر آمدند
هردو آدم رامعین و ساجدی	هم ملک هم عقل حق را واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور مؤمن دید او خمید	آنکه آدم را بدن دید او رمید



وين دورا دидеه نديده غير طين	آن دودیده روشنان بودند ازین
تابيلد طالبي چيزى كرجست	هرچه رويد از پي محتاج رست
از براي فتح حاجات آفريز	حق تعالى كر سماوات آفرید
هر كجا فقرى نوا آن جارود	هر كجا جادى دوا آن جارود
هر كجا كشيشت آب آن جارود	هر كجا مثل جواب آن جارود
تابوح شد آب از بالا و پست	آب کم جوشكى آور به دست
تشنباش الله اعلم بالصواب	تماسا هم ربهم آيد خطاب



زن کافرو طفل شیرخواره

سوی پنجمبردواں شد زامتحان	هم از آن ده یک زنی از کافران
کوکنی دو ماہ زن را برگزار	پیش پنجمبر در آمد با خار
یار رسول الله قد جئنا الیک	گفت کودک سلم الله علیک
کیت اکلندا این شهادت را به کوش	مادرش از خشم گشش هی خموش
در بیان با جبرئیل من رسیل	گفت حق آموخت آنکه جبرئیل
می نیینی کن به بالا مضرت	گفت کوچ کفتا که بالای سرت
مر مر اکثتبه صد کونه دلیل	ایستاده بر سر تو جبرئیل
چیست نامت بازگو و شو مطیع	پرسو لش گفت ای طفل رضیع
عبد عنزی پیش این یک مشت خیز	گفت نامم پیش حق عبد العزیز
حق آنکه دادت این پنجمبری	من زعنزی پاک و بیزار و بری
درس بلغ لفته چون اصحاب صدر	کودک دو ماہه، هچون ما بدرا
جاد و نایش صد صدق زند	آن کسی را کش معرف حق بود
مرغ و ماہی مرور احصار شود	آنکسی را کش خدا حافظ بود

عُقَاب و موزه مصطفی

مصطفي بشيد از سوي علا	اندرین بودنگاواز صلا
دست ورورا شست او زان آب سرد	خواست آبي و خورا تازه کرد
موزه را بربودا زدستش عقاب	دست سوي موزه برد آن خوش خطاب
پس نگون کردو از آن ماري فقاد	موزه را اندر هوا بردا و خوباد
زان عنایت شد عتابش نیکخواه	در فقاد از موزه یک مارسیاه
گفت هیں بتان و رو سوی ناز	پس عقاب آن موزه را آورده باز
من زادب دارم شکسته شاخی ای	از ضرورت کردم این کشاخی ای
بی ضرورت، کش هوا قتوی دهد	واي گوکشاخ پايی می نهد
این جنایدیم و بوداین خودوفا	پرسوش شکر کردو گفت ما
تو غم بردی و من در غم شدم	موزه بربودی و من در هم شدم
دل د آن خطبه خود مشغول بود	گرچه هر غمی خدا مارانمود
دیدنم آن غیب را هم عکس توست	گفت دور از تو که غلت از تورست
نیست از من، عکس توست ای مصطفی	مارد موزه بینم برهوا
عکس ظلماني بهم گلخن بود	عکس نورانی بهم روشن بود
پلوی جنسی که خواهی می نشین	عکس هر کس را بدان ای جان بین
تاكه راضی باشی د حکم خدا	عبرتست آن قصه ای جان مر تورا
چون بینی واقعه بد نگمان	تاكه زیر گ باشی و نیکو گمان
تو چو گل خندان که سودوزیان	دیگران کردن زرد از بیم آن

زانکه گل گر برکش می کنی

کوید از خاری چرا فتم به غم

هرچه از تو یاوه گرد و از قضا

آن عقابش را عقابی دان که او

تارهند پاش را از زخم مار

کان بلا فع بلای بزرگ

خنده نگذارد نگردد مشنی

خنده رامن خود ز خار آورده ام

تو یشن دان که خریدت از بلا

در بود آن موزه رازان نیک خو

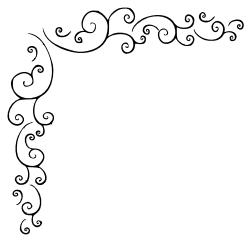
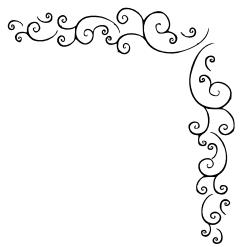
ای حنگ عقلی که باشد بی غبار

و آن زیان منع زیانهای سرگ

زبان بهایم

که بیاموزم زبان جانوران	گفت موسی را کیمی مرد جوان
عربت حاصل کنم در دین خود	تابود کن زبانک حیوانات و دود
در پی آبست و نان و دیدمه	چون زبانهای بني آدم همه
باشد از تدبیر سخاگم کن	بوک حیوانات را در دی دکر
کین خطردارد بسی در پیش و پس	گفت موسی روکندر کن زین هوس
نه از کتاب و از معال و حرف و لب	عربت و بیداری از زیدان طلب
کرم تر کرد و همی از منع مرد	گرم ترشد مرد زان منعش که کرد
هرچه چنیزی بود چنیزی از تویافت	گفت ای موسی چونور تو بیافت
لایق لطفت نباشد ای جواد	مر مر امحروم کردن زین مراد
یائس باشد که مردانع شوی	این زمان قایم مقام حق توی
سخره کرد ستش مکر دیور جیم	گفت موسی یار ب این مرد سلیم
ور نیاموزم دلش بد می شود	کر بیاموزم زیان کارش بود
رد نکردیم از کرم هر کز دعا	گفت ای موسی بیاموزش که ما
دست خاید جامه ها را بر داد	گفت یار ب او پیمانی خورد
عجز هستربایه پرسیگار	نیست قدرت هر کسی راسازوار
که به تقوی ماند دست نارسان	فقر ازین رو فخر آمد جاودان
که ز قدرت صبر بادر و داشد	زان غنا و زان غنی مرد و داشد
از بلای نفس پر حرص و غمان	آدمی را عجز و فقر آمد امان

که بدان خوکرده است آن صید غول	آن غم آمد ز آرزو های فضول
گلشنگ نوارد آن پیچاره را	آرزوی گل بود گل خواره را
برگشاد اختیار آن دست او	گفت زیدان توبده بایست او
ورنه می کرد دبه ناخواه این فلک	اختیار آمد عبادت را کنک
که اختیار آمد نسروقت حساب	گردش اورانز اجر و نه عتاب
نیست آن تسبیح جبری مردمند	جمله عالم خود مسج آمدند
تاکه غازی گردد او یاراه زن	تین ددستش نه، از عجزش بکن
نیم زبور عمل شد نیم مار	زانکه که مناشد آدم ز اختیار
کافران خود کان زهری همچو مار	مومنان کان عمل زبور وار
متقی وزاده حق خوان شوند	جلد رذان چونکه در زنان بوند
که مرادت زرد خواهد کرد چهر	باز موسی داد پند او را به هر
دیو دادست برای مکدرس	ترک این سوداگر بوز حق بترس
نطق مرغ خانگی کاہل پرست	گفت باری نطق سک کو بر دست
نطق این هردو شود بر تو پید	گفت موسی بین توانی رو رسید
ایستاد او مظر بر آستان	بامدادان از برای امتحان
پاره ای نان بیات آثار زاد	خادمه سفره پیشاند و فقاد
گفت سک، کردی تو برا ظلم رو	در بود آن را خرسی چون کرو
عاجز م درانه خوردن دو طن	دازگندم تو ای خورد و من
می ریایی این قدر را ز گمان	این لب نانی که قسم ماست نان



پ خروش کفت تن زن غم نخور	که خدابده عوض زاینت دکر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشید مرد	پیش گش شد آن خروش روی زرد
روز دیگر همان نان را بود	آن خروس و سک برو لب برگشود
کای خروس عشه ده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروع
اسب کش گفتی سقط کردو بجاست	کور اخترگویی و محرومی زراست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دکر
اسب را بفروخت و بست او از زیان	آن زیان اذاخت او بر دیگران
لیک فردا استرش کردو سقط	مرگان را باشد آن نعمت فقط
زود است را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز شاهد گفت سک با آن خروس	ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت است راشتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بسیرد نانها	بر سک و خواهند ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسaran و رخ را بر فروخت
شکرها می کردو شادیها کله من	رسم از سه واقعه اند رزمن
تازبان مرغ و سک آموختم	دیده سوء التضاراد و تختم
روز دیگر آن سک محروم گفت	کای خروس ژاژ خاکو طلاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود پرده جز دروغ ازو کر تو
گفت حاشا از من وا ز جنس من	که بگردیم از دوغی متحن

هم رقیب آفتاب وقت جوی	ماخروسان چون مودن راست کوی
شد زیان مشتری آن یکسری	آن غلامش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک	او گریزانید ماش راویک
جسم و مال ماست جانها را فدی	یک زیان ففع زیان های شدی
می دهی تو مال و سر رامی خری	پیش شاهان دیسیاست کتری
می کریزانی زداور مال را	اجمی چون کشته ای اندر قضا
گاو خواهد کشت و ارث در خین	لیک فرد اخواهد او مردن یقین
روز فردانک رسیدت لوت زفت	صاحب خانه بخواهد مرد رفت
بر سکان و سایلان ریزد بک	گاو قربانی و نانهای تک
بد قضا کردا ان این مغفور خام	مرک اسب و استرس و مرک غلام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت	از زیان مال و دد آن گریخت
کان بلا بر تن تعایی جانهاست	این ریاضتمای دویشان چراست
چون کند تن را تضمیم و هاکلی	تابعای خود نیاید سالکی
تانبیزند داده را جانش بدل	دست کی جنبه به ایثار و عزل
آن خدایست آن خدایست آن خدا	آنکه بد هدبی امید سوده
نور کشت و تابش مطلق کرفت	یا ولی حق که خوی حق گرفت
کی فضیری بی عوض کوید که گیر	کو غنی است و جزاوجله فضیر
او پیاز گنده را نهاده زدست	تانبیزند کوکی که سیب هست
بر دکانها شسته بر بوی عوض	این همه بازار بهراین غرض

وامدرون دل عوضه ام تند	صد متع خوب عرضه می کند
که نگیرد آخر آن آستین	یک سلامی نشونی ای مردین
من سلامی ای برادر والسلام	بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
خانه خانه جا به جا و کو به کو	جز سلام حق بین آن را بجو
هم پیام حق شنودم هم سلام	از دهان آدمی خوش شام
من همی نوشتم به دل خو شر ز جان	وین سلام باقیان بر بوسی آن
کاش اند رو دهان خود زدست	زان سلام او سلام حق شدست
زان بود اسرار حقش د دل ب	مرده است از خود شده زنده به رب
رنج این تن روح را پیند گیست	مردن تن در یاضت زنگیست
می شنود او از خروش آن حدیث	گوش به ناده بد آن مرد خیث
بردموسی گلیم الله رفت	چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
که مرا فریادرس زین ای گلیم	رو همی ماید در حاک او زیم
چونکه استاثله ای بر جه زچه	گفت رو بفروش خود را بره
کیسه و همی نهار اکن دو تو	بر مسلمانان زیان انداز تو
که در آینه عیان شد مر تورا	من درون خشت دیدم این قضا
امدر آخرين داش مقل	عاقل اول میند آخر را به دل
مر مراد سرمن در و مال	باز زاری کرد کای نیکو خصال
ناسرایم را توده حسن ابجزا	از من آن آمد که بودم ناسرا
نیست سنت کاید آن واپس به سر	گفت تیری جست از شست ای پسر

تاکه ایمان آن زمان با خود بری	لیک در خواهم ز نیکود او ری
چونکه با ایمان روی پاینده ای	چونکه ایمان برده باشی زنده ای
تمادلش شورید و آورده مژت	هم در آن دم حال برخواج بگشت
کای خدا ایمان ازوستان مبر	موسی آمد مناجات آن سحر
سوکردو خیره رویی و غلو	پادشاهی کن برو بخشکاه او
فع پندارید گفتم راوست	گفتمش این علم نه در خوردن توست
که عصاراد ستش از دهانند	دست را بر اژدها آنکس زند
که ز گفتن لب تو زد و ختن	سر غیب آن را سرد آموختن
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در خور دیانش بجز مرغ آب
کشت غرق، دست گیرش ای و دود	او به دریارفت و مرغ آبی نبود
ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم	گفت ب تجسم بد ایمان نعم
این زمان زنده کنم ب هر تورا	بلکه جمله مردگان حاک را
آن جهان انگزیر، کائنات روشنست	گفت موسی این جهان مرد نست
بازگشت عاریت بس سود نیست	این فجاج اچون جهان بود نیست
سود جهان باشد رهاند ازو بال	تابد ای که زیان جسم و مال
چون سپرده ای تن به خدمت جان بری	پس ریاضت را به جان شو مشتری
سر برنه شکرانده ای کامیار	ور ریاضت آیدت بی اختیار
تو نکرده ای او کشیدت ز امر کن	چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

حمزه بی زره در جنگ

بی زره سر مست در غزو آمدی	اندر آخر حمزه چون در صفت شدی
ای هر بر صفت سکن شاه فحول	خلق پرسیدند کای عالم رسول
میلکه خواندی ز پیغام خدا؟	نه تولا تلقوا بایدیکم الی
می دانمازی چنین در معركه	پس چراتو خویش را در میلکه
تونمی رفتی سوی صفت بی زره	چون جوان بودی وزفت و سخت زده
پرده های لابالی می زنی	چون شدی پیرو ضعیف و منحنی
مرگ می دیدم وداع این جهان	گفت حمزه چونکه بودم من جوان
پیش از در باره هنکی شود	سوی مردن کس به رغبت کی رو ده
نیستم این شرفانی راز بون	لیک از نور محمد من کونون
پر همی می نم ز نور حق سپاه	از برون حس، لئکر گاه شاه
سکر آنکه کرد بیدارم ز خواب	خیمه در خیمه طناب اندر طناب
امر لا تلقوا بکیر داو به دست	آنکه مردن پیش چشم ش میلک است
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار	آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
جان تو بمحون درخت و مرگ بر گرک	روی زشت توست نه رخسار مرگ
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است	از تورست ار نکویست اربد است
یچ خدمت نیست هر گنگ عطا	دان که بود فعل هر گنگ جزا
کان عرض وین بجهرست و پایدار	مزد مزدوران نمی ماند به کار
وین همه یکست وزرست و طبق	آن همه سختی وزورست و عرق

کرد مظلومست دعا د محنتی	گرتور آید ز جایی تهمتی
بر کسی من تهمتی نهاده ام	تو همی کویی که من آزاده ام
دانه کشته دان کی ماند به بر	تو گناهی کرده ای شکل دگر
شد در آن عالم بجود او بشت	چون بجودی یار کویی مرد کشت
مرغ جست ساختش رب الفق	چون کنکه پرید از داش حمد حق
گشت این دست آن طرف نخل و نبات	چون زدست رست ایثار و نکات
مستی و شوق توجی خمین	ذوق طاعت گشت جوی انگلین
پس دامر توست آنجا آن جزات	چون به امر توست ایجا این صفات
لایه نار جنم آمدی	چون زخم آتش تود دلهازدی
مار و کرده م کشت و می کرید دست	آن سخنهای چو مار و کرده است
کاش پنهان شود یک روز فاش	تائیینی نور دین ایمن مباش
چونکه داری آب از آتش مترس	نور آبی دان و هم در آب چس
تاتور اد آب حیوانی کشند	سوی آن مرغابیان رو روز چند
لیک ضد اند آب و رو عنده	مرغ حاکی مرغ آبی هم تنده
احتیاطی کن به هم مانده اند	هر یکی مراصل خود را بنده اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست	همچنانکه و سوسه و وحی است
فرق کن سردو فکر چون نخاس	گرتوصراف دلی فکرت شناس
لا خلابه کوی و مشتاب و مران	ورزمانی این دو فکرت از گمان

دفع ضرر در بیع

آن کلی یاری سه برای گفت	که منم دیپعا باضن جنت
مکر هر کس کو فروشیدیا خرد	همچو سحرست وزرا هم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غدار	شرط کن سه روز خود را احتیار
که تانی هست از رحان یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سک چون لقمه نان افکنی	بوکند آنکه خوردایی معتنی
او بیینی بوکند مابا خرد	هم یوییم ش به عقل متقد
باتانی گشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و پرخها
ورنه قادر بود کو کن گیکون	صد زمین و پرخ آورده برون
آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
کرچه قادر بود کاندر یک نفس	از عدم پران کند پچاه کس

وفات بلال

زنگ مرگ افقا در روی بلال	چون بلال از ضعف شد، پھون حلال
پس بلاش گفت نزد و اطراب	جفت او دیدش بکفها و ارب
تو چه دانی مرگ چون عیشت و چیست	تا کنون اند رحب بودم ز زیست
نرگس و کلبرگ و لاله می گفت	این، همی گفت و رخش در عین گفت
از تبار و خویش غایب می شوی	گفت جفت امشب غریبی می روی
می رسد خود از غریبی دو طن	گفت نزد بلکه امشب جان من
گفت اند رحلا خاص خدا	گفت رویت را کجا بینیم ما
کر نظر بالا کنی نه سوی پست	حلاقه خاصش به تو پیوسته است
گفت اند مرد نگر میگردد بنین	گفت ویران کشت این خاذ دین
قوم انبه بود و خانه محصر	کرد ویران تا کند معمور تر
شاه کشم قصر باید به راه	من گدا بودم دین خاذ چو جاه
چون شهان رفعت اند رامکان	ابیار اتگ آمد این جهان
ظاهرش زفت و به معنی تگ بر	مردگان را این جهان نمود فر
چون دو ماشد هر که در وی بیش زیست؟	کر نبودی تگ این افغان ز چیست؟
زان مکان بگذر که جان چون شاد شد	در زمان خواب چون آزاد شد
مرد زمانی ز فکر جس جست	ظالم از ظلم طبیعت باز رست
د بیان فراخی می روی	یا که کفش تگ پوشی ای غوی
بر تو زمان آمد آن صحراء دشت	آن فراخی بیان تگ کشت

کود آن صحرای حواله تر شفت	هر که دید او مر تورا از دور گرفت
از بروون در گلشنی، جان در فغان	او نداند که تو، پچون ظالمان
که زمانی جانت آزاد از تست	خواب تو آن کفش بسیرون کرد نست
به چو آن اصحاب کهفت اند رجهان	او بیمار اخواب ملکست ای فلان
در عدم درمی رو ندو باب نه	خواب می بینند و آنجا خواب نه
از جادو از بسیمه وزن بات	هر چه زیر چرخ هستند اهمات
جز کسانی که نینه و کامل اند	هر یکی از دد غیری غافل اند
توز حال خود ندانی ای عمود	آنچه صاحب دل بداند حال تو
یند او اسرار را بی تیج بد	غفلت از تن بود چون تن روح شد
از زمین باشد نه از افلاک و مه	هر کجا سایه سوت و شب یا سایه که
عقل باشد در اصابتها فقط	و هم افتد خطاؤ در غلط
جان ز خفت جمله در پید نست	هر گرانی و کسل خود از تست
روی زرد از جنبش صفر بود	روی سرخ از غلبه خونها بود
باشد از سودا که رواد هم بود	رو پسید از قوت بلغم بود
لیک جز علت نیند اهل پوست	در حقیقت خالق آثار اوست

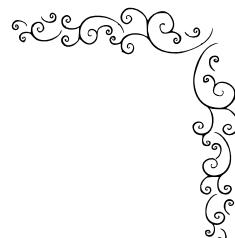
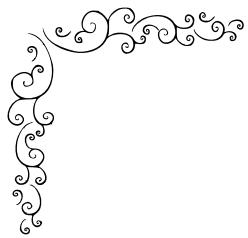
وکیل صدر جهان

متهم شد کشت از صدر ش نهان	د بخارا بنده صدر جهان
که خراسان که کستان گاه داشت	مدت ده سال سرگردان بگشت
گشت بی طاقت زیام فراق	از پس ده سال او از استیاق
صرکی داند خلاعت را نشاند	گفت تاب فرقتم زین پس نمایند
پیرا ز فرق ت چنان لرزان شدت	دوخ از فرق ت چنان سوزان شدت
از فراق او میندیش آن زمان	هر چه ازوی شاد گردی در جهان
آخر ازوی جست و بچون بادشد	زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
پیش از آن کو بحمد ازوی توبج	از تو هم بحمد تو دل بروی منه
آن صلح توست آتش دل مشو	چونکه قبضی آیدت ای راه رو
خرج را دخلی باید زاعتماد	ز آنکه در خرجی در آن بسط و کشاد
تازه باش و چین میگلن در جین	چونکه قبض آید تو دلوی بسط مین
چشم عاقل در حساب آخرست	چشم کودک، بچو خرد آخرست
وین ز قصاب آخرش میند تلف	او در آخر چرب می میند علف
زانچه حق گفت کلو من رزقه	فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
کان گلگیرت نباشد عابت	رزق حق حکمت بود در مررت
کو خورنده لقمه های راز شد	این دهان بستی دهانی باز شد
دظام او بسی نعمت خوری	گر ز شیر دیوت را او بری
از حکیم غزنوی بشو تام	ترک جوش شرح کردم نیم خام

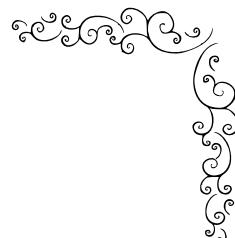
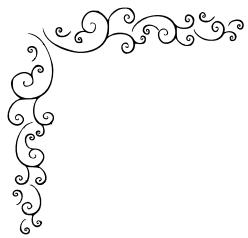
زنکه عاقل غم خورد کوکن شکر	غم خورونان غم افزایان محور
این فرح ز خست و آن غم مر هست	قد شادی میوه باع غم است
کاندرین ضد می ناید روی ضد	غم چو آیینه است پیش محمد
رو دید یعنی کشاد و کروفر	بعد ضد رنج آن ضد دکر
بعد قبض مشت، بطر آید یقین	این دو وصف از چجه دست است بین
یا همه بطر او بود چون بتلا	چجه را که قبض باشد دایما
چون پر مرغ این دو حال او را حم	زین دو وصف کار و مکتب تقطیم
رو سوی صدر جهان می کن کریز	سخت بی صبر و در آتش دان تیر
پاره پاره کرده بود ارگان او	فرقت صدر جهان در جهان او
کافرار کشتم دکر ره بکر دوم	گفت بر خیزم هم آنجا واروم
زندہ کن یا سر بر مارا چویش	کویم افکندم به پیشت جان خویش
به که شاه زندگان جای دکر	کشته و مرده به پیشت ای قمر
بی تو شیرین می نینیم عیش خویش	آزمودم من هزاران باریش
سوی آن صدری که میراست و مطاع	گفت ای یاران روان گشتم وداع
هر چه بادا باد آنجامی روم	دم به دم در سوز بریان می شوم
جان من غزم بخارامی کند	کرچه دل چون سنگ خارامی کند
پیش عاشق این بود حب الوطن	مسکن یار است و شر شاه من
توبه غربت دیده ای بس شرها	گفت معشوقي به عاشق کای فتی
گفت آن شری که دوی دلبرست	پس کد این شر ز آنها خوشرست

جست ارچ که باشد قرچاہ	هر کجا که یوسفی باشد چو ماہ
عاقت اندیش اکرداری هنر	گفت او را ناصحی ای بی خبر
همچو پروانه موزان خویش را	دُنگر پس را به عقل و پیش را
لایق زنجیر و زندان حنانی	چون بخارامی روی دیوانه ای
سوی زندان می روی؟ چونت فاد؟	چون رهیدی و خداست راه داد
عقل بایتی کز ایشان کم زدی	بر توگرده کون موکل آمدی
از چ بسته گشت بر تو پیش و پس؟	چون موکل نیست بر تو بیچ کس
آن موکل رانی دید آن تیر	عشق پنهان کرده بود اور ااسیر
پند کم ده زانکه بس سخت بند	گفت ای ناصح خمیش کن چند چند
عشق راشاخت داشتمند تو	سخت ترشد بند من از پند تو
تشه زارم به خون خویشن	تو مکن تهدید از کشتن که من
مردن عشق خود یک نوع نیست	عاشقان راه رزمانی مرد نیست
و آن دو صدر امی کند هر دم فدی	او دو صد جان دارد از جان همی
پای کوبان جان بر افتاب نم برو	گر بر زرد خون من آن دوست رو
چون رهم زین زندگی پایند گیست	آزمودم مرگ من دزندگیست
دقرو درس و سبقشان روی اوست	عاشقان راشد مدرس حسن دوست
می رود تماurus و تخت یارشان	خامند و نفره تکرار اشان
نه زیاد است و باب سلمه	درشان آشوب و پرخ و زلزله
مسئله دور است لکین دور یار	سلسله این قوم بعد سلسله بار

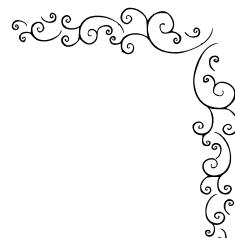
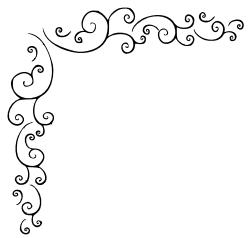
چشم بر خور شید بینش می گشت	آن بخارا غصه دانش نداشت
او ز داشها نجید و سکاه	هر که در خلوت به بینش یافت راه
دل طپان سوی بخارا کرم و تیر	رونهاد آن عاشق خوناک بر زیر
آب حیچون پیش او چون آبکیر	ریک آمون پیش او، چون حریر
در سواد غم بیاضی شدید	چون سواد آن بخارا را بدید
عقل او پرید و بستان راز	ساعتی افتاد بیوش و دار
از گلاب عشق او غافل بند	بر سر و رویش گلابی می ازدند
غارت عشق ز خود بسیریده بود	او گلستانی همانی دیده بود
پیش معشوق خود و دارالامان	اندر آمد در بخارا شادمان
پیش از پیاشدن نشین کریز	هر که دیدش در بخارا گفت خنیر
تاکشد از جان توده ساله کین	که تoramی جوید آن شه گلخانی
ابلی آوردت اینجا یا اجل؟	از بلابکر یختی با صد حیل
گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا	هست صد چندین فونهای قضا
از قضایته شود کو اژدها است	صدره و مخلص بود از چپ و راست
کرچه می دانم که هم آبم کشد	گفت من مستقیم آبم کشد
کرد و صد بارش کندمات و خراب	یچ مستقی بکریزد ز آب
از مراد خشم او بکریختم	من پیام که مکرا گلختم
عید قربان اوست، عاشق گاویش	کو بران بر جان مستم خشم خویش
بر عید و ذبح او می پورد	گاو اکر خسدو کر چیزی خورد



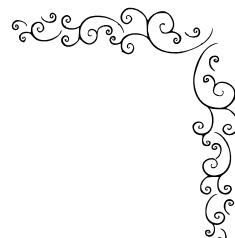
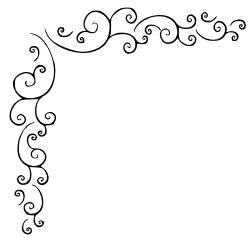
وزن امردم به حیوان بزردم	از جادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
تبار آرم از ملایک پر و سر	حمله دیگر بسیرم از بشر
کل شیء ها لک الوجه	وزملک هم یادم جستن زجو
آنچه اندروهم نیای آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
کویدم که اناییه راجعون	پس عدم کردم عدم چون ارغون
محکر ددروی و جوا شود	آب کوزه چون در آب جوشود
زین پس نکم شود نبدلتا	وصفت او فانی شدو ذاتش بتا
جانب آن صدر شد با چشم تر	همچو کوئی سجده کن بر رو و سر
کش بوزد میار آویز دورا	جمله خلقان مطر سرد هوا
احمغانه دفتاد از جان برد	همچو پرانه شر را نور دید
روشن اندرون شن اندرون شنیست	لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
می ناید آتش و جله خوشت	او به عکس شمعی آتشیست
گشته بود از عشق آسان آن کبد	آن بخاری نزیر خود بر شمع زد
در دل صدر جهان مر آمده	آه سوزانش سوی کردون شده
حال آن آواره ماقون بود	گفته با خود در سحر که کای احمد
رحمت مارانی دانست نیک	او کنایی کردو مادیم لیک
لیک صدا و مید در ترسش بود	خاطر مجرم زما ترسان شود
آنکه ترسد من چه ترسانم و را	من ترسانم و قیچیاوه را



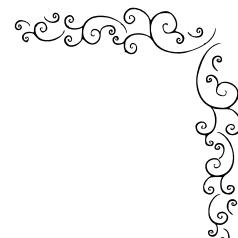
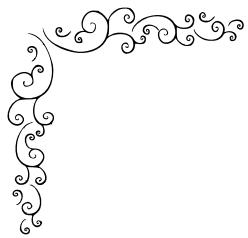
نبدان کزجوش از سرمی رود	بردیک سردآذر می رود
خایان راترس بردارم به حلم	ایمان رامن بر سر نام به علم
هر کسی را شربت ام در خوردهم	پاره دوزم پاره ده موضع نهم
که زهدل تادل آمد روزنه	موج می زدد دلش عموگنه
که نه معشوّقش بود جویای او	هیچ عاشق خود نباشد و صل جو
عشق معشوّقان خوش و فربه کند	لیک عشق عاشقان تن زه لند
امد آن دل دستی می دان که هست	چون دین دل بر ق مرد وست جست
هست حق رابی گانی مر تو	دل تو میرحق چون شد دو تو
از یکی دست تو بی دستی دکر	هیچ بانک کف زدن ناید به در
آب هم نالد که کو آن آب خوار	تشنه می نالد که ای آب کوار
ما ز آن او و او هم آن ما	جذب آبست این عطش در جان ما
کرد مار عاشقان هم گر	حکمت حق در قضا و در قدر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش	جمله اجزایی جهان زان حکم پیش
راست، پچون که با برگ کاه	هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
هرچه آن امداخت این می پرورد	آسمان مردوزین زن در خرد
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی زین کی گل بروید وار غوان
لیک هردو یک حقیقت می تند	روزو شب ظاهر و ضد و دشنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر کی خواهان گر را همچو خویش
پس چه ام در خرج آرد روزه	زانکه بی شب دخل بود طبع را



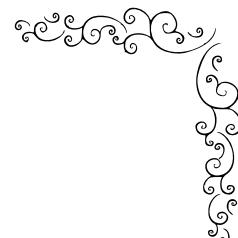
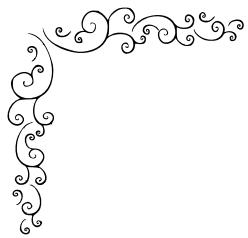
میل تن در باغ و راغست و کروم	میل جان در حکمت و دل علوم
میل تن در کسب و اسباب علف	میل جان اندر ترقی و شرف
زین یحب را و یحبون را بدان	میل و عشق آن شرف هم سوی جان
جان مطلوبش درورا غب بود	حاصل آنکه هر که او طالب بود
میل معشوقان خوش و خوش فرکند	لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق عاشق جان او را سوخته	عشق معشوقان دورخ افروخته
تافت اندر سینه صدر جهان	این راهکن عشق آن تشندهان
یا کشش زان سوبه بجانب رسید	عقل حیران کین عجب اور اکشد
آن کشنده می کشد من چون کنم	این سخن را بعد ازین مدفن کنم
آنکه می نگذاردت کین دم زنی	کیست آن کت می کشدای معنی
می کشند مر تو را جای دکر	صد عزیمت می کنی بہ سفر
بی مرادت کرد پس دل راشست	او دلت را بردو صد سودا بست
گاه گاهی راست می آید تورا	غمها و قصدا داد با جرا
بار دیگر نیست را بگشند	تابه طمع آن دلت نیست کند
دل شدی نومید امل کی کاشتی؟	ور به کلی بی مرادت داشتی
کی شدی پیدا برو مقموریش؟	ور بکاریدی امل از عوریش
با خبر کشند از مولای خوش	عاشقان از بی مرادیهای خوش
حفت اجنه شنوای خوش سرثست	بی مرادی شد قلاوز بہشت
عاشقان اشکسته با صد اختیار	عقاقلان اشکسته اش از اضطرار



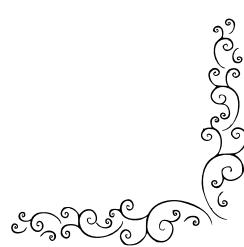
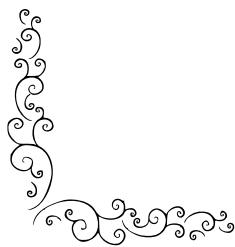
گر بودی جذب آن عاشق نهان	آمدیم ایجاکه د صدر جهان
کی دوان باز آمدی سوی و ماق	ناشکیابی بدی او از فراق
میل عاشق با دو صد طبل و نغیر	میل معشو قان نهانست و تیر
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشت	کار آن کارست ای مشاق مت
آنکه آید خوش تورا مرگ اندر آن	شد نشان صدق ایمان ای جوان
نیست کامل رو بجوا کمال دین	گر نشاد ایمان تو ای جان چنین
کوییا پریدش از تن مرغ جان	چون بید او چهره صدر جهان
سرد شد از فرق جان تانا غش	همچو پوچوب خنگ افتاد آن تیش
نه بخنید و نه آمد در خطاب	هرچه کرد نداز بخور وا زگلاب
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاه چون دید آن مزعغر روی او
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت	گفت عاشق دوست می جوید به تفت
چون بیاید بود از تو تای مو	عاشق حقی و حق آنس است کو
شمس آید سلیه لا کرد د شتاب	سایه ای و عاشقی بر آفتاب
اندک اندک از کرم صدر جهان	می کشید از بیشی اش در بیان
زرنثار آورد مت دامن کشا	بانگ زدد کوش او شه کای کدا
چونکه زن هارش رسیدم چون رمید؟	جان تو کاندر فrac{تم}{می} طید
با خود آزبی خودی و باز کرد	ای بیده در فrac{تم}{می} کرم و سرد
رسم حماش به خانه می برد	مرغ خانه اشتری رابی خرد
خانه ویران کشت و تعقیف اندر فقاد	چون به خانه مرغ اشتر پانهاد



هوش صالح طالب ناقه خدا	خانه مرغست هوش و عقل ما
نگل آنجامانده جان و دلش	ناقه چون سر کرد در آب و گلش
آگمکی آید که من دم بخشم	دست او گلرفت کین رفتہ دمش
جان من باشد که رو آرد به من	چون به من زنده شود این مردہ تن
جز همان جان کاصل او از کوی او است	جان نامرجم نبیند روی دوست
وصل ماراد گشا دیم اصلاح	گفت ای جان رمیده از بلا
ای زست ما هماره، هستی است	ای خود مابی خودی و مستی است
راز های که نم کویم می شنو	باتوبی لب این زمان من نوبه نو
بر رازی فعل اللهم ایش	کوش بی کوشی درین دم بر گشا
اندک اندک مردہ جنبیدن گرفت	چون صلاحی و صل بشیدن گرفت
سپر پوشید سر بر آرد از فنا	نه کم از خاکست کز عشهه صبا
یک دو چرخی زد سجود اندر فقاد	بر جمید و بر طبید و شاد شاد
سکر که باز آمدی زان کوه قاف	گفت ای عتمای حق جان را مطاف
کوش خواهم که نمی بر روز نم	اولین خلعت که خواهی داد نم
بنده پور کوش کن اقوال من	گرچه می دانی به صفت حال من
اول و آخر ز پیش من بحسبت	اولاً بسوکه چون ماندم زشت
که بسی جسم تورا شانی نبود	ثانیاً بسو توای صدر و دود
کویا شانش ثلاش گفته ام	ثانیاً تماز تو سیرون رفتہ ام
می مذنم خامسه از رابعه	رابعاً چون سوخت مار از رعه

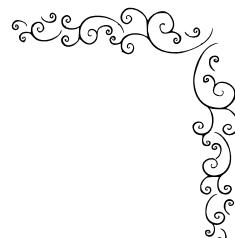
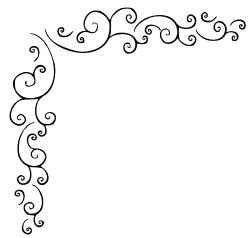


یا بکریم یا بکویم چون کنم	من میان گفت و کریه می تتم
ور بکریم چون کنم شکروشنا	کر بکویم فوت می کرد دبکا
که برو بکریست هم دون هم شریف	این گفت و کریه درشد آن نحیف
حلقه کرد اهل بخارا کرد اوی	از دلش چنان برآمد های ہوی
مردو زن در هم شده چون رتینز	شهر ہم رنگ او شد اشک ریز
کر قیامت رانیدتی بین	آسمان می گفت آن دم بازین
تافراق او عجب تریا وصال	عقل حیران که چ عشق است و چ حال
تحت شاهان تحته بندی پیش او	غیر مقتاد و دو ملت کیش او
در سکته عقل را آنجاقدم	پس چ باشد عشق؟ دمای عدم

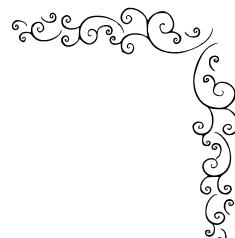
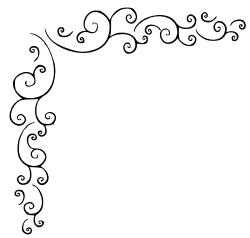


مسجد مهان کش

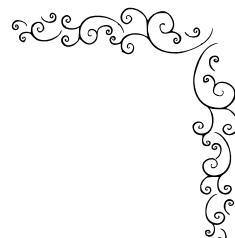
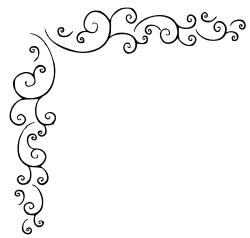
یک حکایت کوش کن ای نیک پی	مسجدی بد بر کنار شهری
بیچ کس دوی نخستی شب زیم	کنه فرزندش شدی آن شب تیم
بس که اندر وی غریب عورفت	صد هم چون اختران در گور رفت
خویشتن رانیک ازین آگاه کن	صح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفته که پر اند تند	اندر و مهان کشان باقی نهاد
آن دکر گفته که سحرست و طسم	کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دکر گفته که برنه نقش فاش	بر دش کای میهان ایجا مباش
شب محض ایجا اگر جان باید ت	ورزه مرک ایجا کمین بکشاید
وان یکی گفته که شب قلن نهید	غافلی کاید شاکم ره دهید
تایکی مهان در آموقت شب	کوشیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود	زانکه بس مردانه و جان سیر بود
صورت تن کو برو من کیتم	نقش کم ناید چون با قیسم
قوم گفته ش که هین ایجا محض	تائکوبد جانتانت هچو کپ
که غریبی و نمی دانی زحال	کاندرین جاهر که خفت آمد زوال
از یکی متابه صد این دیده ایم	نه به تعلید از کسی بشیده ایم
گفت اوای ناصحان من بی ندم	از جهان زندگی سیر آدم
مرک شرین گشت و تعلم زین سرا	چون قفس هشت پریدن مرغ را
آن قفس که هست مین باغ در	مرغ می میند گستان و شجر



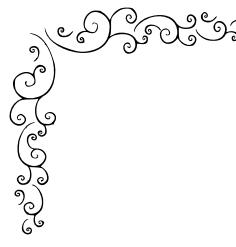
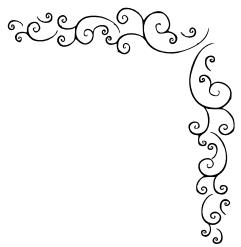
خوش‌بمی خواند ز آزادی قصص	جوق مرغان از برون گرد قفس
نخورش مانست و نه صبر و قرار	مرغ را ندر قفس زان سبزه زار
تابود کین بند از پا برکند	سرز هر سوراخ بیرون می‌کند
آن قفس را دگشایی چون بود؟	چون دل و جانش چنین بیرون بود
گرد بر گردش به حلقه کر گهان	ن‌چنان مرغ قفس دادهان
آرزوی از قفس بیرون شدن	کی بود او را دین خوف و حزن
صد قفس باشد به کرد این قفس	او همی خواهد کزین ناخوش حصص
می‌کریزدا او پس سوی شکم	چون جنسین کش می‌کشد بیرون کرم
ای عجب یئم ب دیده این مقام؟	که اگر بیرون فتم زین شرس و کام
آن مدار عالم بیرون نیست	او نداند کان رطوبانی که هست
صد مد آرد ز شهر لامکان	آن پنجه نکه چار عضر در جهان
آن زبان و عرصه ای در تاقست	آب و دان در قفس کریاقت
زین قفس در وقت تعلان و فراغ	جانهای انبیا بینند باغ
تانگرد د جامده و جانت کرو	قوم کنندش ملن جلدی برو
چون کواهست نیست شد دعوی تبا	عشق چون دعوی جدادین کواه
بوسه ده برمار تایابی توکنج	چون کواهست خواهد این قاضی منج
بلکه با وصف بدی اندر تو در	آن جناباتون باشد ای پسر
بر نمد آن رانزد بر گرد زد	بر نمد چوپی که آن را مرد زد
مرگ آن خ خواهد و مرگ فنا د	مادر اگر کوید تورا مرگ تو باد



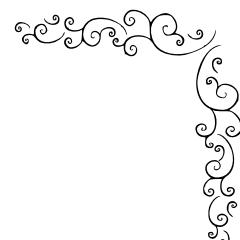
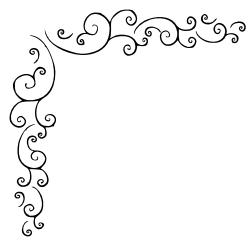
می زید دشک ز حال آن جهان	کبر تر سان دل بود کواز گجان
گام تر سان می نهاد اعمی دلی	می رود دره مذاذ مشنی
باترد داما و دل پر خون رود	چون مذاذره مسافر چون رود؟
او کند از بیم آنجا وقف وایست	هر که کویده ای این سوراه نیست
کی رود هر های و هبود کوش او	ور بداندره دل باهوش او
مسجد و مارا مکن زین تمم	هین مکن جلدی بروای بوا لکرم
خویش و مارا د میکن در بال	هین بروکوتا کن این قیل و قال
ک ز لاحولی ضعیف آیی بیم	کفت ای یاران از آن دیوان نیم
طلکلی در ف مرغان می زدی	کودکی کو حارس کشی بدی
کشت از مرغان بدی خوف کشت	تار میدی مرغ زان طبلک ز کشت
بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم	چونکه سلطان شاه محمود کریم
بختی بد پیش رو، چون خروس	اشتری بد کوبیدی حال کوس
می زدی اندر رجوع و د طلب	بانک کوس و طبل بروی روز و شب
کودک آن طبلک بزدد حفظ بر	اندر آن مزرع د آمد آن شتر
پنجه طبلست با آتش است خو	عالقی کفشه مرن طبلک که او
ک کشد او طبل سلطان بیست کفن	پیش اوچ بود بورا ک تو طفل
جان من نوبتکه طبل بلا	عاشقم من کشته قربان لا
پیش آنچه دیده است این دیده	خود بورا کست این تهدیده
ک ز خیالاتی دین ره میشم	ای حریفان من از آنها نیشم



چون به آمد، نام جان شد چیزیز	تابه از جان نیست جان باشد عزیز
تا تو طعلی پس بدانست حاجتست	این تصور وین تخلی لبعتست
فارغ از حس است و تصویر و خیال	چون ز طعلی رست جان شد در وصال
حق خریدارش که الله اشتری	مال و تن بر ف اندریزان فا
که تویی دشک، یقینی نیست	بر فمازان از من او لیست
که نمی پرده به بستان یقین	وین عجب ظفت در توای مین
و آن یقین جویای دیدست و عیان	علم جویای یقین باشد بدان
بادل من گفت و صد چند انش کرد	آنچه گل را گفت حق خداش کرد
چهره را گلگونه و گلنا راخت	آنچه ابرورا خنان طرار ساخت
عاشق شکر و شکر خایم کرد	بر دلم ز دیرو سودایم کرد
که تو را غمین کنم غمین مش	هر زمان گوید به کوشم بخت نو
تاکت از چشم بدان پنهان کنم	من تو را غمین و کریان زان کنم
تابکرد چشم بد از روی تو	تلخ کرد انم ز غمها خوی تو
بنده و افکنده رای منی؟	نه تو صیادی و جویای منی؟
د فراق و جستن من بی کسی	حیله اندیشی که در من درسی
می شنودم دوش آه سرد تو	چاره می جوید پی من درد تو
ره دهم بنایمت راه گذار	من تو انم هم که بی این انتظار
بر سر گنج و صالم پانی	تمازین گرداب دوران وارهی
هست بر اندازه رنج سفر	لیک شیرینی ولذات مفر

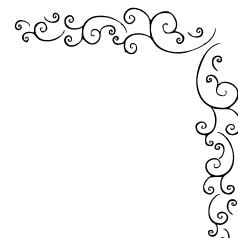
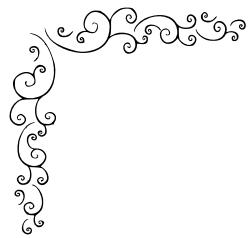


کزغیبی رنج و مختهابری	آنگه از شر و زخوشان برخوری
گفت می خشم دین مسجد به شب	آن غیرب شهر سر بالا طلب
کعبه حاجت روایی من شوی	مسجد اگر کربلای من شوی
من نه آن جانم که کردم بیش و کم	ای برادر من بر آذچاکم
خشنگ آرالله اعلم بالرشاد	هین دهان بر بند قنه لب کشاد
بر محجان مثال معنوی	خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
این عجب بود ز اصحاب ضلال	که ز قرآن گر نبیند غیر قال
غیرگرمی می ناید چشم کور	کز شعاع آفتاب پر ز نور
سربرون آورد چون طغاز ای	خر بطي گاکاه از خر خاذ ای
قصمه غیربرست و پیروی	کین سخن پست یعنی شتوی
که دواند او لیا آن سو سند	نیست ذکر بحث و اسرار بلند
پلے پلے تاملقات خدا	از معماات تبل تافا
این چنین طعنه زدند آن کافران	چون کتاب الله بیامد هم بر آن
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند	که اسلامیرست و افغان شرند
نیست جز امر پسند و ناپسند	کوکان خرد فمش می کند
ذکر یعقوب وزیجا و غش	ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
کو بیان که کم شود دروی خرد؟	ظاهرست و هر کسی پی می برد
این چنین آسان یکی سوره بکو	گفت اگر آسان نماید این به تو
کو کی ی آیت ازین آسان بیار	جستان و استان و اهل کار



زیر ظاهر باطنی بس قاهریست	حرف قرآن را بدان که ظاهریست
که دو گرد خرد را جمله کم	زیر آن باطن یکی بطن سوم
جز خدای بی تطهیری نمید	بطن چارم از نبی خود کس نمید
دیو آدم را نبیند جز که طین	تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
که نتوش ظاهر و جانش خفیست	ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
یک سرمویی نبیند حال او	مرد را صد سال عم و حال او
تاز چشم مردان پنهان شوند	آن گه کویند او لیاد که بوند
گام خود بر چخ هفتم می نهند	پیش خلق ایشان فراز صد که اند
کو ز صد دیا و که زان سوبود	پس چرا پنهان شود که جو بود؟
دل نگردانم به هر طعنی سقیم	ز بکیرم کفت و بند آن حکیم
اندر آن مسجد چه نمودش چه کرد	با ز لکان پاک باز شیر مرد
مرد غرق کشته چون خسبد بجوه؟	خفت در مسجد خود او را خواب کو
عاشقان را زیر غرقاب غمی	خواب مرغ و ماهیان باشد، هی
کایم آیم بر سرت ای مستقید	نیم شب آواز باهولی رسید
می رسید و دل هی شد سخت سخت	پچ کرت این چنین آواز سخت
دیو با گشت بر زندان زنها داد	تو چو عزم دین کنی با اجتماد
که اسیر برج و درویشی شوی	که مروزان سویندیش ای غوی
خوار کردی و پیمانی خوری	بی نوگردی زیاران وابری
واکریزی در ضلالت از یقین	تو ز بیم بانگ آن دیو لسین

راه دین پویم که هملت پیش ماست	که هلا فردا و پس فرد ام راست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست	مرگ بینی باز کواز چپ و راست
مردانزی خویشتن را یک زمان	باز غرم دین کنی از بیم جان
که من از خوفی نیارم پای کم	پس سلح بر بندی از علم و حکم
که ترس و بازگردان تین قفر	باز بانگی بر زندر تو زکر
آن سلاح علم و فن را بگنی	باز بگریزی زراه روشنی
د چنین خلست نداشند های	سالها او را به بانگی بنده ای
بند کردست و گرفته حق را	هیبت بانگ شیاطین حق را
که روان کافران زا هل قبور	تاخان نومید شد جانشان زنور
هیبت بانگ خدایی چون بود؟	این شکوه بانگ آن ملعون بود
مرمک رانیست زان هیبت نصیب	هیبت باز است بر گلگب نجیب
عنکبوتان می مکس کیرنزو بس	زانکه بود باز صیاد مکس
کرو فردا و نه بر گلگب و عتاب	عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ سلطان پاسبان او لیاست	بانگ دیوان گله بان اشقيا است
قطره ای از بحر خوش با بحر شور	تانيا مسیر دین دو بانگ دور
که نرفت از جا بدان آن نیکجنت	بشو اکون قصه آن بانگ سخت
مرد جان بدلالان بی تین	گفت با خود هین ملرزان دل کزین
حاضرم اینک اگر مردی بیا	بر جمید و بانگ بر زد کای کیا
زر بی ریزید هر سو قسم قسم	در زمان بشکست ز آواز آن طلس

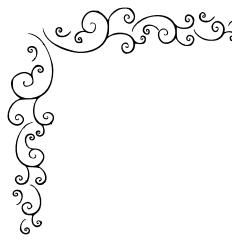
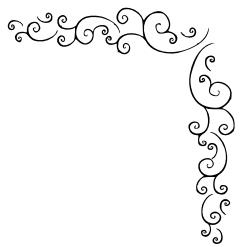


تانگیری زر ز پری راه دد	رسخت چند این زر که تر سید آن پسر
تمسحر که زربه بسیون می کشید	بعد از آن بر حاست آن شیر عید
در دل هر کور دور زر پرست	این زر ظاهر به حاطر آمد است
نام زربه نهند و در دامن کنند	کودکان اسلحه هارا بگشند
آن کند خاطر گوک گذر	اندر آن بازی چوکویی نام زر
کونکرد کاسد آمد سردی	بل زر مضروب ضرب ایزدی
کوهر و تابندگی و آب یافت	آن زری کین زراز آن زرتا بیافت
غالب آید بر قمر در روشنی	آن زری که دل ازو گرد دغنى
خویشتن در باخت آن پروازه خو	شمع بود آن مسجد و پروازه او
بس مبارک آمد آن امدا خش	پربوخت اور او لیکن ساختش
سالگان رفتند و آن خود نور بود	نه فطام این جهان ناری نمود؟
این نه سمحون شمع آتش با بود	پس بدان که شمع دین بر می شود
و آن که وصلت دل افروزنده ای	این چو سازنده ولی سوزنده ای

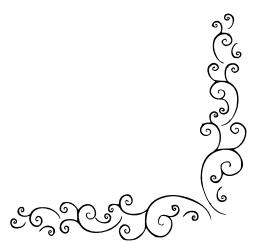
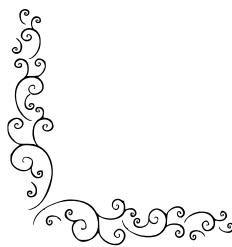
نخود در دیگ

بگر اندر نخودی ددیگ چون	می جمد بالا چشد ز آتش ز بون
هر زمان نخود برآید وقت جوش	بر سردیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من دمی زنی	چون خردی چون گنونم می کنی؟
می زند کلنزیر کدانوکه فنی	خوش بجوش و بر مجہ ز آتش کنی
زان نجوانم که مکروه منی	بلکه تاکیری تو ذوق و چاشنی
تاغذا کردی بیامنیزی به جان	به رخاری نیست این امتحان
آب می خوردی بهستان سبزه تر	برای آتش بدت آن آب خور
رحمش سابق بدت از قهر زان	تاز رحمت گرد داہل امتحان
گوید ای نخود چریدی د بهار	رنج محان تو شد نیکوش دار
تاکه محان باز گرد شکر ساز	پیش ش کوید ز ای شار تواز
تابه جای نعمت منعم رسد	جله نعمت هابرد بر تو حسد
سر به پیش قمره دل برقرار	تایرم حلقت اسماعیل وار
سر برم لیک این سر آن سریست	کز بریده کشت و مردن بریست
ای نخود می جوش اندر ابتلا	تازه هستی و نه خود ماند تورا
اندر آن بستان اکر خنده ای	تو گل بستان جان و دیده ای
کر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه کشی اندر احیا آمدی
شو غذا وقت و اندیشه ها	شیر بودی شیر شود بیشه ها
از صفاتش رست ای والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست

پشیدی او صاف و کردون بر شدی	زابر و خور شید و گردون آمدی
می روی ام در صفات مطاب	آمدی در صورت باران و تاب
نفس و فعل و قول و فکر تهاشیدی	جزو شید و ابر و انجمبادی
تابدین معراج شد سوی فلک	فعل و قول و صدق شد قوت ملک
از جهادی بر شد و شد جانور	آنچنان کان طعنه شد قوت بشر
تاتجارت می کند و امی رود	کاروان دائم زرگر دون می رسد
نبه تلخی و کراحت دزدار	پس برو شیرین و خوش با اختیار
تاز تلخیما فرو شویم تورا	زان حدیث تلخ می کویم تورا
پس ز تلخیما به سیرون روی	توز تلخی چونکه دل پر خون شوی
خوش بخوشم یاریم ده راستی	گفت نخود چون چنیست ای ستی
کفچلیزیم زن که بس خوش می زنی	تودین بخشش چو معار منی
تابنیزم خواب هندستان و باغ	همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
تارهی یا یاجم در آن آغوش، من	تاکه خود را ددهم در جوش، من
همچو پیل خواب بین یاغی شود	زانکه انسان در غنا طاغی شود
پیلان رانشود آرد دغا	پیل چون در خواب بیند هندرا
من چو تو بودم ز اجزای زمین	آن ستی کوید و را که پیش ازین
پس پذیرا کشم و ام در خوری	چون بتوشیدم جهاد آذی
مدتی دیگر دون دیگر تن	مدتی بخشیده ام ام در زمان
روح گشتم پس تورا استاشدم	زین دو بخشش قوت حسماشدم

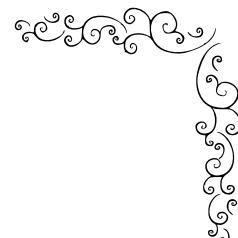
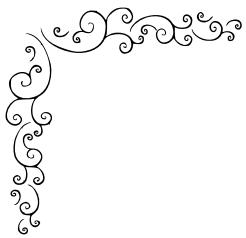


تاشوی علم و صفات معنوی	درجادی گفتمی زان می دوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر	چون شدم من روح پس بارگر
دلخفری و رسی در تما	از خدامی خواه تازین گمته با
زان رن قومی دون چه شدند	زانکه از قرآن بسی کمره شدند
چون تو را سودای سر بالا بود	مر رن رانیست جرمی ای عنود

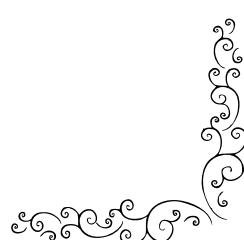
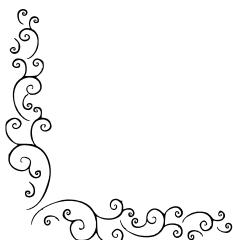


آب خوردن کره اسب

آنکه فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر بی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر	بر اسان که حلاهین آب خور
آن شخولیدن به کره می رسد	سر بی برداشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا	می رمی هر ساعتی زین استما
گفت کره می شخوند این گروه	زات عاق با نکشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جامی رود	زات عاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین	کار افزایان بند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کا شان ریش خود بر می کنند
وقت تگ و می رود آب فران	پیش از آن که هجر کردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات	آب کش تا بر دم از تونبات
آب خضر از جوی نقط اویا	می خوریم ای شنه غافل بیا
گر نینی آب، کوران به فن	سوی جو آور سود در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست	کور را تقلید باید کار بست
جو فروبر مشک آب اندیش را	تا کران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مدل	rst از تقلید مشک آنگاه دل
گر نیند کور آب جو عیان	لیک داند چون سبویند کران
که ز جواندر سبو آبی برفت	کین بک بود و کران شد ز آب وزفت
زانکه هربادی مراد می ربود	باد می نزیایدم ^ش علم فزوود



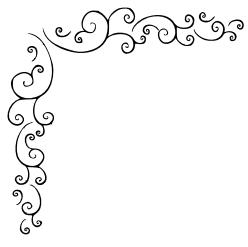
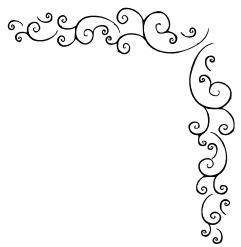
زانکه بودشان کرانی قوی	مرسفهان را باید هر ہوا
کے زباد کر شنید او حذر	کشتی بی لگنگ آمد مرد شر
لگنگی دیو زه کن از عاقلان	لگنگ عقلت عاقل را مان
از خزینه د آن دیای جود	او مد نامی خرد چون در بود
ب جهد از دل چشم ہم روشن شود	زین چنین امداد دل پرف ن شود
تاخو دل شد دیده تو عاطلت	زانکه نور از دل برین دیده ن شست
زان نصیبی ہم بد دیده دہم	دل چور انوار عقلی نیز زد
وحی دلما باشد و صدق بیان	پس بدان کاب مبارک ز آسمان
سوی آن و سواس طاعن نگیریم	ما چو آن کرہ ہم آب جو خوریم
طعنه خلقان ہمہ بادی شمر	پیرو پنجمبرانی رہ پر
کوش فانگنگ سکان کی کر ده اند	آن خداوندان کرہ طی کر ده اند



پنجمبر و اسیران

دید پنجمبر کی جو حقی اسیر	که همی بر دند و ایشان در نفسیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
زهره نه با آن غصب که دم زند	زانکه در نجیر قدر دهنند
می کشندشان موکل سوی شر	می برداز کافرستانشان به قدر
با خوار انخسار می رفتند راه	زیر لب طعنه زمان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خدodel این مرد کم از خاره نیست
این دعا بسیار کردیم و صلات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیدا ش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود	ماهمه ظلمت بدیم او نور بود
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور می کردند و فع از ذکر خویش
خود چشم کر غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آرد رو زگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم	باره بروی مظفر آمدیم
باز گفتنی که کرچه او شکست	چون شکست مان بود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را دشکست	داد صد شادی پنهان زیر دست
آنچنان شادند اند تصریح	که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همشین	فوت کردنست نه زیر زمین
کفت پنجمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبای
آن من بر چخ و آن او نشیب	زانکه قرب حق برونت از حساب

قرب حق از حس، هستی رست	قرب نه بالانه پتی رفقت
می نامدیچ باشکستا	حاصل این اشکست ایشان ای کیا
همچو مادر وقت اقبال و شرف	آنچنان شادند دژل و تلف
چون بخنید او که مارابسته دید؟	آن یکی گفت ارچانست آن نمید
چون ازین فتح و ظفر پر باشد؟	پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟
یافت آسان نصرت و دست و ظفر	شاد شد جانش که بر شیران نز
جز به دنیا و خوش و دلشاد نیست	پس بدانستیم کو آزاد نیست
بر بد و نیک اند مشق مهربان	ورزه چون خند که اهل آن بجهان
رفت در کوشی که آن بد من لدن	گرچه نشید آن موکل آن سخن
آنکه حافظ بود و یعقوب شکید	بوی پیراگان یوسف رانید
نشوند آن سر لوح غیب دان	آن شیاطین بر عنان آسمان
آمده سر کرد او کردان شده	آن محمد خته و تکیه زده
آن نه کالمستان او باشد داز	او خورد حلوا که روزی شست باز
هین به مسجد رو بجور زق اله	ای دودیده سوی دکان از چگاه
گفت آن خنده نبودم از نبرد	پرس رسول آن گشتن را فرم کرد
مرده کشتن نیست مردی پیش ما	مرده اند ایشان و پوییده فنا
مر شمار استه می دیدم چنین	آنکمی کارا بودید و نکمی
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام	من شمار اسرگنون می دیده ام
این همی دیدم در آن اقبالان	نو نمیدم تا کنم شادی بدان



تاظریا بم فروکیم جان	من نمی کردم غذاز بر آن
بر چین مردار چون باشم حریص	کین جهان چیز است و مردار و رخیص
تارا نم مر شمار از هلاک	زان، همی کردم صوف چنگ چاک
اہل جنت د خصوص مهبا زبون	گفت پنجم بر که هستند از فون
نه نقص و بد دلی و ضعف کیش	از کمال حزم و سؤالطن خویش
فرض شد بر خلاص مؤمنین	دست کوتاهی زکفار لعین
دید او مغلوب دام کبریا	نیز ام در غالبی هم خویش را
که بکردم نگمان گلگیریان	زان نمی خدم من از زنجیریان
می کشمان سوی سروستان و گل	زان، همی خدم که باز نجیر و غل
بسته می آریمان تا سبزه زار	ای عجب کز آتش بی زینهار
می کشمان تا بهشت جاو دان	از سوی دوزخ به زنجیر کران
همچنان بسته به حضرت می کشد	هر مقدر رادین ره نیک و بد
می رومن این ره به غیر او لیا	جمله در زنجیر یم و ابتلا
جز کسانی و اتف از اسرار کار	می کشد این راه را پیکار وار
تماسوک و خدمت آسان شود	جهد کن تا نور تور خشان شود
زانکه هستند از فواید چشم کور	کوکان رامی بری مکتب به زور
جانش از رفتگ شکفته می شود	چون شود و اتف به مکتب می دود
چون نمید از مزد کار خویش بیچ	می روکوک به مکتب پیچ پیچ
آنگمان بی خواب کرد شب چو زد	چون کند دکیه دانگی دست مزد

بر مطیعان آنکه مت آید حمد	حمد کن تا مزد طاعت در سد
و آن دکر رابی غرض خود خلتنی	این محب حق ز بر علتی
دقتر تعلید می خواند به درس	پس محب حق به او مید و به ترس
که ز اغراض وز علمها جاد است	و آن محب حق ز بر حق کجاست؟
جذب حق اور اسوی حق جاذب است	گرچین و کرچنان چون طالب است
این گرفتاری دل زان دلبریست	هر دور این جست و جواز ان سریست

بادوشه

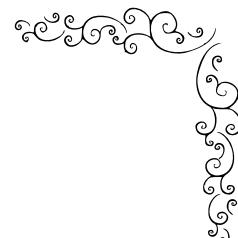
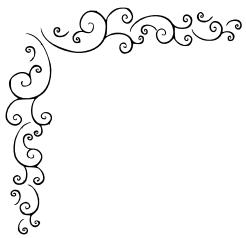
وز سلیمان کشت پشہ دادخواه	پشہ آمد از حدیقه وزگاه
بر شیاطین و آدمی زاد پری	کای سلیمان معدالت می کتری
کیست آن کم کش کش فصلت نجت	مرغ و ماهی درناه عدل توست
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما	دادده مارا که بس زاریم ما
پشہ باشد در ضعیفی خود مثل	مشکلات هر ضعیفی از توصل
شهره تو د لطف و مسکین پروری	شهره ماد ضعف و اشکسنه پری
دست کیرایی دست تو دست خدا	دادده مارا زین غم کن جدا
دادو انصاف از که بینجا هی بکو	پس سلیمان گفت ای انصاف جو
ظللم کردست و خراشیدست روت	کیست آن ظالم که از باد و بروت
کونه اندر جس و درز بخیر است	ای عجب در عمد ظالم کجاست
پس به عمد ما که ظلمی پیش برد؟	چونکه مازادیم ظلم آن روز مرد
ظللم را ظلمت بوداصل و عضد	چون برآمد نور، ظلمت نیست شد
دیو در بندست اس تم چون نمود؟	اصل ظلم ظالمان از دیوبود
تانالد خلق سوی آسمان	ملک زان دادست مارا کن نگان
تانگرد داز ستم جانی ستم	تانلر زد عرش از ناله تیم
تانياید بر گلکها یار بی	زان هنادیم از مالک مذهبی
کامانی شاه داری در زمان	گنگرایی مظلوم سوی آسمان
کو دودست ظلم برباگشاد	گفت پشہ داد من از دست باد

ماز ظلم او به شکنی اندریم	بال بسته ازو خون می خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی	امر حق باید که از جان بُشونی
حق به من گشت هان ای دادر	مشواز خصی تو بی خصی دکر
تائید ھردو خصم اندر حضور	حق ناید پیش حاکم در ظهور
خصم تناگ کبر آرد صد نفیر	هان و هان بی خصم قول او لکیر
من نیارم روز فرمان تافتن	خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول توست بر هان و دست	خصم من با دست و اور حکم توست
بانگ زد آن شکر ای با دصبا	پش افغان کرد از ظلمت بیا
ہین مقابل شو تو و خصم و گبو	پاخ خصم و بکن فتح عدو
باد چون بشید آمد تیر تیر	پش بکرفت آن زمان راه کریز
پس سلیمان گفت ای پش کجا	باش تا بر ھر دو رانم من قضا
گفت ای شمرک من از بودا وست	خود سیاه این روز من از دودا وست
او چ آمد من کجا یام قرار	کو بر آرد از نهاد من دار
ہمچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بتعاست	لیک ز اول آن بقا اندر فاست
سایه یابی که بود جویای نور	نیست کرد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او	کل شیء ھلاک الا وجہ
اندرین محضر خرد باشد ز دست	چون قلم ایچار سیده شد شکست

عاشقی در بحران

می ندادش روزگار و صل دست	یک جوانی بر زنی محبو نب دست
خود چرا دارد اول عشق کین؟	بس شکنجه کرد عشقش بر زین
تا کر زید آنکه بسیونی بود	عشق از اول چرا خونی بود؟
آن رسول از رشک گشتی راه زن	چون فرستادی رسولی پیش زن
نامه را تصحیف خواندی ناییش	ور به سوی زن نیشی کات بش
پر مرغ از تف رقه سوختی	رقعه کر بر پر مرغی دوختی
گاه گفتی نه حیات جان ماست	گاه گفتی کین بلا بی دو است
گاه او از نیتی خوردی بری	گاه هستی زوبر آوردی سری
جوش کرده کرم چشمہ اتحاد	چونکه بروی سرد گشتی این نهاد
برک بی برگی به سوی او بتاخت	چونکه بابی برگی غربت باخت
ای بس اشیرین روان رو ترش	ای بساط طی کویای خمش
زانکه پنهانست بر تو حاشان	تو چه دانی تانوشی قا ثاشان
کی میینی حالت صد توی را	بشوی از قال های و هوی را
جوش صدق و جوش تزویر و ریا	جوش و نوش حرکت کوید بیا
رو داغی دست آور بوشناس	کرنداری بوز جان رو شناس
کز بخاری دور ماندیم ای پسر	هین بکواحال آن خسته چکدر
از خیال و صل گشته چون خیال	کان جوان در جست وجود بد هفت سال
عاقبت جوینده یا بنده بود	سایه حق بر سر بنده بود

عاقبت زان در برون آید سری	گفت پنجم بر که چون کوبی دری
عاقبت بینی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسانی در آب پاک	چون زچاهی می کنی هر روز حاک
هر چه می کاریش روزی بدروی	جمله داند این اگر تو نکروی
این نباشد وربایاش نادست	سک بر آهن زدی آتش نجست
بنکرد عقلش مکردن ارادات	آنکه روزی نیش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف گو هرندشت	کان فلان کس کشت کرد و برندشت
سود نامد شان عبادت ما و دین	بلعم با عور و ابلیس لصین
ناید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و ره رو اوان
در دلش ادب از جز این کنند	این دورا کسید که تاریکی دهد
مرک او کرد گسیر دد گلو	بس کسک نان خورد و دشاد او
تائینتی، چو او در شور و شر	پس توایی ادب از رو هم نان محور
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق نامه ای خورند
گرنه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان ناد کجا افتاده ای
او به شته سرفرو برد بچاه	این جهان پر آفتاب و نور ما
سرز چه برد ار و بنکر ای دنی	که اگر خست پس کوروشنی
تآتور در چاهی نخواهد بر توتافت	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
در فلان سالی ملخ کشش بخورد	هین گوکاینک فلانی کشت کرد
من چرا اقشارنم این گندم زدت	پس پر اکارم که ایجا خوف هست



پرکند کوری تو انبار را	و آنکه او نگذاشت کشت و کار را
عاقبت دیافت روزی خلوتی	چون دری می کوفت او از سلوتی
یار خود را یافت چون شمع و چراغ	جست از بیم عس شب او به باع
ای خدا تور حمتی کن بر عس	گفت سازنده سبب را آن نفس
از دد دوزخ بشم برده ای	ناشناست او سپاه کرد های
تام زارم خوار من یک خار را	بر آن کردی سبب این کار را
هم ز قصر چاه بکشید دری	دشکست پای بخشید حق پری
تو مرایین که ننم مقتاح راه	تو مین که بر دختی یاب چاه
ای اخی در قصر چارم بجو	کرت خواهی باقی این گفت و گو